دیوان علیقلی خان واله داغستانی

صاحب تذکره

۱۰۰ تومان

دیوان علیقلی خان واله داغستانی
صاحب تذکره

دیوان علیقلی خان واله داغستانی
صاحب تذکره

بسم الله الرحمن الرحیم

عالم پر از ترنگ بعیش مدام ما
گر عکس چهرهٔ تو در افتد بجام ما

جز یار هر چه هست فراموش کرده‌ایم
اینست در طریقت دگر دوام ما

گشتیم با گدای در عشق و نیز شد
در هفت چرخ نوبت شاهی بنام ما

ای از صبوح چون بصنم خانه بگذری
آنجا رسان بحضرت سلطان سلام ما

صوفی بیا بمیکده یکبار و حضرت پیر بین
جبریل در زیارت بیت الحرام ما

گوید چه چرخ چیره ما غالبا درست
طهماسب شاه خسرو کیوان غلام ما

در عهد چرخ فتنه بجز نکته نشنید
در خاک خفته تا بسپهر است نام ما

در بند بنده ایم لیکن ای اران ما
گر زانکه هست عالم کهن غلام ما

از خود شدم چو حضرتی همیخواند مطربی
بیتی ز شعر حافظ شیرین کلام ما

مادر

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

والله ز ضعف آه نمانده است در دلم
دیگر رسید در بصفاهان پیام ما

ز زلفت گر گشاید عقده از خاطر دلها
چو چشمت ساقی ار باید در ساغر حل مشکلها

نشانه عشق ضایع رنج عاشق بلاکش را
هنوز از نقش فرهاد است شیرین کام محفلها

کجا چشمت بدام اهرمن را کار از آن افتد
ز از دست تمنا که در الوش باشد حمایلها

بیا که کعبه وصلت چو ما خلوت نشو گفتم
درانجا عقل و دین و ننگ و نام است حایلها

چه غم از دوری منزل چه رو از خطر دارم
چو من سرگشته خضر ره واله محو در طی منزلها

دلدار بیمروت ناجهربان ما
هرگز نداد گوش به آه و فغان ما

دیدی که سر ز تیغ جفایش نگشتیم
عمر است بیکسی ستم امتحان ما

چندانکه جور از تو رسد تنگ میکشیم
از تنگی تو نگردد زبان ما

منزل سگان یار بکوی نهاد برو
باشند یار او نه است آشیان ما

نونک شب چراغ نول ناله گرشتیم | گر سند سیر سه لبعها فغان ما
دانوز زلف گسوت عتاب سیاب بر | از بهانه ماست رنج دستان ما
والله چو آتشی نماند ز کار روان
تا آن بلعبی او دل سوزان نشان ما

مرده بود رکن خط طعن دلبوب مرا | بلبل از بید نکهتش روی محبوب مرا
میکنم بر شمع رخسارش دل پروانه انبند | تا نگهدارد او خدا از چشم خوب مرا
گوئیا ای همدم چو چرخ فرازی رنج جفا | بیشتر محجوب با تو لطف محجوب مرا
هست ناله گر دیده شهان از وفا | هیچ کس چون من بداند خوب محجوب مرا
ناله بلبل کشاید از چمن گره | جز نیاز منسب دیده خور یار مطلوب مرا
دیده من از نور روشن زیعقوب بین | سر نهد دیدار باید چشم یعقوب مرا
داور روز جزا از دلم آید در عجب | بشنو چنین ناله های محشر آشوب مرا
میرزا تا چند واله بر دلم طعن شکیب
اجرها در پیه باشد صبر ایوب مرا

۹ ازد

جز اشک که شکفته از چشم تر ما | ابریم ولیکن دیده گریان تر ما
از ضعف دگر ذره دل ما آه نمانده است | دیگر ز نمی نیست تو رساند خبر ما
با خاک من ای یار عربده کام صبا برات | شکفت گل کبری تو کباند اثر ما
ما از خبر نامه و پیغام گذشتیم
دیگر بده لب از صبا دل و سر ما

عهد تو لب صنم نه آتش سینه ما | بنشین دمی چو بیم در دمی تو خدا را
تا خون ما شهیدان بازی بحیله یار | دست از خضاب نگارین نگه نگار را
تبسم صبح پنهان گرد غنچه گلزار | دانه تبسم لعل لب تو یا لالا
خوبان جهل آورده دلیرا رحم و انصاف | بسیار از کوی ما عاشقان شمار را
پرسید یار حالم نمود تعدی آری | شاهان بهر نپرسند از ملامت گدا را
هر یعقوب رحمتش در نهاد احتساب خفته است | محتاج تر شکسته دیم ایشان لالا
خوبان ز روز اول زنیان تقسیم است آید | اندوه و رنج ما را عیش طرب شما لالا
دیدم شکسته زندی دو سینه در گداخت | ستانه میرا آنید امیر ب دولت لالا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
تحصیل علم و دانش خوب بود لیک واله
عشق جنون طبیعت فرصت نداد ما را

خیزد از جان عاشقان غوغا   چون کنم وصف دلبر روح افزا
عشق آرم چو در حضور است   حسن خواهد ز من چو پرده نما
دو جهان داده‌ام به نیکویی بیش   کو که لوام درین سودا
نبود از جفای او پروا   عاشق نالد و آنکه بی پروا
از لب قصه رخ نمود جا نکه   دست یوسف زلیخه عیسی
محرمی کو که تا کند بعروض   حال مجنون بحضرت لیلی
سر کوی صنم بود واله
حرم کعبه مسجد اقصی

گریه‌ها در آستین داریم و خندانیم ما   محفلی آرام را شمع فروزانیم ما
چون گواه اقتدار اهل دل باشند بما   در سپهر عاشقی مهر درخشانیم ما

ذره‌سان

ذره سان گرم است بر ما شب ابیات سخن   آسمان نظم را خورشید تابانیم ما
آفتاب زیر پرتو است ما را آشکار   عکس رخسار جهان آرای جانانیم ما
همچو انجم داغها در سینهٔ ما کرده جا   غیرت افزای فلک از رنگ گلستانیم ما
گرچه پیر عشق را عمری معلم بوده‌ایم   لیک در کوی جنون طفل دبستانیم ما
تا نگاهی یار با وحشت ما همیشه آشناست   از نظر با خوبرویان پیوسته پنهانیم ما
فکر زلفی می‌برد جمعیت ما را بهم   روزگاری شد ازین سودا پریشانیم ما
شهرت رسوائی ما شور در عالم فکند   خود بزم آفرینش را نمکدانیم ما
این جواب آن کلام واله صائبا فرموده است
جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما

از هوای بادهٔ لعل تو مدهوشیم ما   غنچه سان از خون دل دائم قدح نوشیم ما
نیست غم زنهار بر لطف دریا ثبات   از شراب عشق دائم مست و مدهوشیم ما
در حقیقت با جفا همسر بطبع کرم هم   زین سبب از خاطر جانان فراموشیم ما
با همه آتش زبانیها برابر بهر شمع   شعله‌ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما

تا گذشت آن سرو قامت از بر ما همچو تیر
خم چو کمان از حسرتش تیر آغوشیم ما

بخیه با همچو گلی بر روی کار افتاده است
پیرهن چاک آن سرو قبا پوشیم ما

سالکیم غافل ز سیر آباد فانی جهات
روز و شب دیدار آن عاشق فراموشیم ما

در حقیقت زیب جسم آفرینش گشته ایم
تا بهر رعنای هستی لالا در گوشیم ما

این جواب آن غزل والهٔ صاحب گفته است

از سخن فهمان آن بیهای خاموشیم ما

روی زن رعنائی ای مهر جهان آرا
هندو زن زیبائی ای ماه قمر سیما

رعنا تری از سرو و زیبا تری از گلبن
زیبائی و رعنائی ختم است به تو جانا

تر باشو از زلف گر رنگ دهن تو بین
بوی ختن تو از روی بیند چو بلا تر

چین رخ زمی افروزی خوب آنکه آموزی
از مهر جهان سوزی فرض نمی روا

از قامت گلبوز روت برجا خرید تاب
شمشاد گر گفتی با سرو کشید بالا

نه جسم تر ای بقیاس عشق گل آمید ال
با سنگ رم کی و با آب بریز دریغ

واله ز تو پیدا شد مانند موج از بحر
خواهد شد آخر باز در ذات تو ناپیدا

تا پر شهو

تا بهر شهرتو بیاید مرا
قبلهٔ مقصود بیاید مرا

لالی صورت جام صافی معنی است
باده ز تو آلود بیاید مرا

روی تو بنما خدارا چون خلیل
آتش نمرود بیاید مرا

تهمت آلود فراغ عشق تو
در زنانم نمود بیاید مرا

زر درم تا به بهانه تنگ
نای و چنگ و عود بیاید مرا

جسم لاغرم را به تیری از کمین
تار گشتم کبود بیاید مرا

تا بکام دل توانم گریه کرد
خاطر خوشنود بیاید مرا

تا دل او را توانم نرم کرد
سعی دلدود بیاید مرا

دل از این اهل طبیعت کم گرفت
آدم مسجود بیاید مرا

زاستان یار اگر دورم کنون
عاقبت محمود بیاید مرا

سوخت واله جان من آصف گفت
آتش بی دود بیاید مرا

دیوانه دلم خمی شد تا ارجنین ارا
سرگشته و مجنون شد تا ارجنین ارا

از فروغ رخ حسنت تا مست چنین باشد مهرم بدل افزون شد تا از چنین ابرا
بی رحمی و خونریزی کافر سنگین دل در کیش تو مسنون شد تا از چنین ابرا
حیلانه ما سیکو در عقدی و جنون گشت سر رشته فلاطون شد تا از چنین ابرا
دل واله روبت گشت تا بو چنین گفتا جانم تو بفنون شد تا از چنین ابرا

زحمت تنم جان شد تا از چنین ابرا دلوم همه دریا شد تا از چنین ابرا
چین با دگر مژگان عقده نوکم بگشت در سیکلم آسان شد تا از چنین ابرا
جمعیت دلها را تا باز زند بر هم زلف تو پریشان شد تا از چنین ابرا
اندوه عاشق چین باز ندیدش گر غم لبهای تو خندان شد تا از چنین ابرا
حسنت نیکای کرم نواخت دل ما را از جور پشیمان شد تا از چنین ابرا
در صحن چمن خندید چین غنچه لبت امروز آفاق گلستان شد تا از چنین ابرا
بلبل ز رنگ روبت در باغ وفا جانا سرمست فغان گو شد تا از چنین ابرا
قمری ز تو نالان شد تا مست چنین باشد سرو از تو خرامان شد تا از چنین ابرا

روبت به تابان شد تا ابه چنین گفتا مهر تو فروزان شد تا از چنین ابرا
از جان و تنم سر تو چین مهر رخ جانان جان تن شد و تن جان شد تا از چنین ابرا
از روی صنم بنواخت تا از نقاب زلف کفرم همه ایمان شد تا از چنین ابرا
چند آنکه شد آشفته کار دلم از عشق حسن تو نمایان شد تا از چنین ابرا
واله بصنم آو تو امروز صدق ایمان این گبر مسلمان شد تا از چنین ابرا

میکشد تا حسرت قمری بنت ناز ترا گر به بیند در چمن سرو سرافراز ترا
غنچه لال افتد ز صدره ز غیرت ب زیبا در سخن بیند اگر لعل فسون ساز ترا
میشود چین گسست بر بساط صبر قبا بشنود گر بلبل خوشنغمه آواز ترا
طوطی شد و پستان بگشای لب ز صنع عرضه باغ جنان گلشن پرواز ترا
کی بصید صعوه آید سر فرود قربان تو سینه کبک ما باید چنین شهباز ترا
میکشد سر صبحدم محلت ز روی آفتاب رنگ زلفی لازم افتاده است انباز ترا
محو گاه زنده لطف واله از طرز سخن عیسی تو ما شناسد لطف اعجاز ترا

میکند بحث از گل نخل رخ روی تو یاد آمد مرا
حرف سروی رفت از چمن کوی تو یاد آمد مرا

در کسی میکرد وصف ذوالفقار حیدری
تندی شمشیر ابروی تو یاد آمد مرا

نکهت مشک ختن بشنیدم در صحن چمن از نسیم عنبرین
عطر زلف عنبرین بوی تو یاد آمد مرا

قصه هاروت را میخواند از مصحف کسی
روی خوب و چشم جادوی تو یاد آمد مرا

نافه چین داشت عطاری و آنرا میستود
خاک مشکین سر کوی تو یاد آمد مرا

نقش سحر سامری میکرد واله پیش من
سحر چشم سخن گوی تو یاد آمد مرا

تا بکف سررشته زلف بتان داریم ما
طعنه‌ها بر خضر و عمر جاودان داریم ما

قامت از آه ما تعلیم رعنائی گرفت
حق استادی بآن سرو روان داریم ما

ما ز دوری ناتوان گشته ایم از تو بسی
نسبت دوری بآن موی میان داریم ما

نخواهد شد دل غمدیده ما کی شاد از این شبها
نمیگردد سحر شبهای غم فریاد از این شبها

دلا غافل مشو از قدر شبهای وصال او
که خواهی بود از بس یار الفت یاد از این شبها

یا رب

رسید از دو زلف عنبرینش بروز تست افغان
نمیدانم دگر واله چه خواهد شد از این شبها

همرنگ تا شد شب زلف یار ما
در بخت تیره گشت از این روزگار ما

ما نقد جان نهیم بدار العیار عشق
صراف دل نکو بشناسد عیار ما

ما تشنه شهادت و سیراب از آن رقیب
زینسان نبود یاد تو تیغت قرار ما

جلوه لعلت ستانده قرار دلفریب را
داشتن سرو و گل نکند قمری و عندلیب را

باز نمیتراود از زمزمه نیاز من
بهره ز رشک کی بود نغمه عندلیب را

تن ما شمع صفت آب شد از گریه ما
دیده بنیان من تا بست شد از گریه ما

کوه از اندوه بسیلاب غم یاد آمد
دل سنگین تو بیتاب شد از گریه ما

نگارستان چین کعبه خوبان خانه لقا
ناهید الهی ضد از چشم بد کاشانه ما را

چند نقاب شب بر رخ گل زلف چون شکن را
در دل شب نهان کنی تا به کی آفتاب را

در گلستان رفتم نقش گل بر رخ مرا بیاد آید
ناله سر نغمه بلبل بیاد آمد مرا

گر افتد از مه رویت نقاب ذره سان در رقص آید آفتاب

آتش این آر سینه تو میشود پیش رخت از شرم آب

چون تو آئی در تکلم بیرند چهره لب طوطی شیرین خطاب

عاجزانه گشته ام اقلیم حسن اندران کشور نباشد رحم باب

غالبا در ملت نازت بتان خون عاشق ریختن باشد ثواب

شعله خوی آتشین جان مرا الحذر زین گونه هجران نیست تاب

لیس زلفت تر چو آه عاشقان در رخت همچون دعای مستجاب

واله از جورت نداند الغنی

بسمل تیغت نماند اضطراب

عاشق مهجور وصل یار می بیند بخواب بلبل بی خانمان گلزار می بیند بخواب

دیده ام در خواب زلف تابدار یار را آری آری بر غمی مار می بیند بخواب

بخت آیم کو که آئی بر سر بالین من چشم من امید وصلت بیدار می بیند بخواب

گر نهد از خانه بیرون آفتاب ما قدم ماه کنعان گرمی بازار می بیند بخواب

جاهلا نف

جاهلانه نیست آگاهی ز عیب خویشتن خفته دایم خویش را بیدار می بیند بخواب

از سر کویش بصد خواریم واله کرد جدا

عاشق دیگر چو من دلدار می بیند بخواب

رحم و الطاف و وفا از دل جانان مطلب هیچ جز جور و جفا از دل جانان مطلب

کافر از زلف پرست محبت نکند روائی ذره رحمت خدا از دل جانان مطلب

صفحه خاطرش از حرف وفا ساده بود هیچ جز نقش دغا از دل جانان مطلب

بجز از سینه عاشق مجو آن دل سنگ غیر از این هیچ ولا از دل جانان مطلب

روی گرمی چو نماید مرو از ره واله

غیر تزویر و ریا از دل جانان مطلب

آن نقش الف میان ابروت تیری شده در کمان ابروت

ابروی تو ریخت خون عاشق سوگند مرا کمان ابروت

افسانه ذو الفقار نبود مشهور چو داستان ابروت

فرمود بکشتنم اشارت من فهمیدم زبان ابروت

آن لاله رخ نگاری چو تو بی چهره نگار است | از غمزه دلکش همه مژگان نگار است

هر کس به جهان هست بگیرد سر و کار خویش | ما را به غم عشق تو جانا سر و کار است

در جان و تنم زخم تو افزون ز حساب است | در سینه من داغ تو بیرون ز شمار است

آن آتش سوزان دل بود نام محبت | از شعله آه دل من هم شرار است

گفتم که جدا نبود بی تو قرارم | آن عهد شکستم تو جانا به قرار است

ز آتش همه خون جگرم دانه اشک است | آن لاله ز رشک آن رخ دلکش گلنار است

تا شانه کشیدی به سر طره مشکین | سرتاسر آفاق پر از مشک تتار است

گفتی مکن نام مرا فاش فلانی | حیلان که در او نام تو نبود چه کار است

دریای دلم هست گهر خفته ببینید | معذور بدار ار ز سرشکم به بهار است

همچون چراغی نبود به از آتش | جز شعله آهم چراغ شمع مزار است

صد داغ بود در چمن سینه شکفته
اینها همه واله گل بی رحمی یار است

بلبل به چمن از گل رویت به فغان است | گل نیز ز سودای رخت جامه دران است

دلا

در باغ نظر روی خوشت لاله حمرا است | در گلشن دل نخل قدت سرو روانست

اندیشه ز سر نیست به عشق تو نگارا | اندیشه مگر نیست اندیشه از آنست

افتاد دلم از کف و در زلف سیاهت | جانا به سر زلف توام سخت گمانست

عاشق خبر از سود و زیان هیچ ندارد | او واله غم بود و نه در فکر زیانست

گلدام به هر شکن همچو شکر ... | گر بار غم عشق توام پشت کمانست

گفتا که مرا این بیت چو این لاله شنیدی | گر شرح کنم مدح و صفت زیر زبانست

گر پشت دو تا شد سر زلف تو سلامت | غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست

واله چو حریف است بخوان این رمز نکو پند
فریاد این ناله آتش فغانست

همیشه ربط من با سبو با قدحست | به عشق نسبت حسن ستیزه خو با قدحست

ز خاک تربت ما بوی عشق می آید | نمی ز ناله در سینه در سبو با قدحست

ز استخوان چو نیم ناله خیزد از غم جگرست | شدیم خاک و تن ذوق ما بهو با قدحست

غبار تربت عاشق به باد رفت و تن سوز | به سینه لب شوخ تند خو با قدحست

نسیم صبح ز نعمای اگر چه دست نداشت ... هنوز نکهت آن زلف مشکبو باقیست

چو شمع قصه شوقم با نتها نرسید ... دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقیست

چو گوهر ابر بهار گر نکوییم ... شدم غبار و همان در دل آرزو باقیست

اگر چه سبز گریبان من از آرزو ست
هنوز در نظرم ذوق و جستجو باقیست

روشن شد این که چشم تو آزرمی جو ماست ... روزم چو شب تیره از آن زلف سیاهست

باشد رنسیمی و نیاز شکرستان ... عمریست مرا قصه امید نگاهست

در کیش بتان با که تو است ... در مذهب زهاد گرفتیم گناهست

خارکش عشقیم و همین منزلت ماست ... عاشق نبود آنکه در اندیشه جاهست

هر از کف عاشق سیاه تو بود ... انگار مکن خال و خط و زلف گواهست

باشد بدم تیغ تو اسلام فرشتت ... محراب حرم لا خم ابروی نگاهست

لشکرکش حسن تو و هر سوت نگاه باشد ... هیهات که نظر کار کند خیل سپاهست

ناید ز طمع بوی گل دیده سیر و آز ... عین حاصل کوهی نکشتیم گیاهست

از نقد

از نقد وفا نیست درین شهر پشیزی ... اقبالم همین بس که سر هم جنس وفا است

ز یاد جهان همچو تو واله بود دین لا
یغما شده گیرند کرا این طرز نگاهست

گشتم بیفروز عارض رخ آفتاب است ... نه طره برجبین در مشکناب است

گفتم چنین سر عتابانه ام بعاصد گفت ... رو بگو در نخواهی جواب است

خیال خواب بخشم چو شمع میرود ... افسانه آن چشم همچو خواب است

چو بود با ماه فروتنی تو دید لار گفت ... الا لا که خانه تقوی تو گلاب است

مرا ز خدنگ شهید آه خویشتن واله
حباب هم نکند [illegible] چو حباب است

آمد بهار [illegible] منشسته بازرفت ... اکنون ملامت که [illegible] بازرفت

گو یا بهار در قدم آن نگار بود ... کامد بباغ و [illegible] ونباز رفت

کوتاه شد فسانه عمر دلا زخضر ... هر جا حدیث آن زلف دلاز رفت

خورشید عمر کو غروب و تو غافلی ... بیدار شو ز خواب که وقت نماز رفت

جور رقیبه چرخ خواست با ما وفا کند
واله بمن از آن نگه فتنه ساز رفت

تا سرو قدت در چمن حسن ناز راست / چون فاخته همه کار دلم عجز و نیاز است
در پنجه زلفت دل عاشق ز بس پریشان / چون کبک اسیر گشته در چنگک باز است
هرگز نگر از فروغ دلم حسن تو نو نو / تا این نگاه تو عجب بنده نواز است
ای سرو خدا را به تعهد که کشته شدیم / این مسئله تازه به سر و نماز است
امروز دگر رشک پری تیغ کشیده است / تا که نگاه تو کجا غمزه به ناز است
یا الفزرمن افسانه آن زلف رسید / ترسم که ملال آورد این قصه دراز است
آنجا که بود عشق تو بنده خداوند / یکسان بود این قصه محمود و ایاز است
از قطره و دریا نبود هیچ تفرق / چون اصل حقیقت نگری عین مجاز است
واله که دم غنچه هر الفت به چو غنچه
بینیم چو خداوند کسی بنده نواز است

ناله دلم از حرم رفت / تا در زمن آن صنم رفت

تا نو رفتن دلم یار / بیداری ملک حرم رفت
از قافله بقای آن دین دل / بیچاره ره عدم گرفت
دور از رخ تو ز آب چشمم / آیینه عهد نم گرفت
تیغ چشمت به تیغ ابرو / هر از عرب و عجم گرفت
زین باده عمامت خوبرویی / خوبی تو ره ستم گرفت
خواست که از آتش دل خلق
دوزخ دوزخ علم گرفت

از بوی عنبر تو دماغم گرفته است / خاطر ز سیر گلشن و باغم گرفته است
سیمرغ قاف عشقم و صیاد چشم تو / آسان به رنگ صعوه و زاغم گرفته است
تا داده ام ز زلف سیاه تو نشتر / عنبر صبا ز دود چراغم گرفته است
من آن سمندر عشقم ز شمع طور / آتش به رنگ لاله ز داغم گرفته است
آن باقیم بتکده عشق ز ازل / ته جرعه فلک ز ایاغم گرفته است
از شب نصحم ... نازکه / دستی صبا به پیش چراغم گرفته است

رفتیم چو گردباد فنا و باز / در کوی یار عشق سراغم گرفته است

تا شعلهٔ غمت به دلم سر کشیده است / خورشید روشنی ز چراغم گرفته است

واله سری بپای غم عشق کشید

بسیار دل ز کنج فراغم گرفته است

خون دل غنچه چو نقش بست در دل کار ماست / لاله نشان صد داغ حسرت به دل افگار ماست

کشته اند از رشک شهوتی دشمن جانم ببین / هر چه هست ای ماه در مهر تو دعویدار ماست

توبهٔ ما چیست تا گردد به عفو او سبب / رحمت ایزد کی محتاج استغفار ماست

کفر و دین را نسبت خاصیست با هم در ازل / تار تسبیح ملک از رشتهٔ زنار ماست

همچو معنی جنت از بر لفظ میگردد عیان / بستر صافی ما آئینهٔ طرار ماست

گرچه هرگز نیستیم اندر پی آزار کس

هر که را دیدیم واله در پی آزار ماست

تن نزارم در خم گشته زلف است / تار عشق از تن چو موی است

غمش را از زلف هم سر باید / میان جان و دل دائم سر دست

بدل هر ذره

بدل هر ذره را دعویست آزادی / برانداز این سخن آنکس که اهل دعوی است

انا الحق گو همه ذرات گویند / انا العبد آنکه گوید محو محو است

دل به از غم عشق پر داغ است / رخ خورشید از مهر تو در نقاب است

سمندر شوم گر بیاد گرم / نیاید تن من ز بیم بسوی است

محبت کو که عالم ز تو بستم / بجز داغ غمش چون شد زمین ز است

غبار کیست یارب رفته راه / ه در کوی کش دگر امروز نگاه است

کشیدی و همه را از وجه دانم / ستم بر باز رخ لاجوردی است

بخونم تیغ تیغ وجه گوئی / اگر پرسند این مسکین چه گناه است

بخاک واله تنها قدم نه

که در خاک شهید آنکو گناه است

سیل خون مژه ات از سر مقتول گذشت / خانهٔ لاله چنین زانکه سر روت گذشت

روزگاریست که در فرقت یوسف رخ خوش / محنت دیدهٔ من از محنت یعقوب گذشت

هر چه از زلف و رخ یار گلی آید / شب و روزم همه با ناله و افسوس گذشت

یک گمان بود شکیب از همه زو خویش مرا
صبر من زان الم هجر از او بیگذشت

هرگز از بند محبت دلم آزاد نبود
بس که عمر من اندر غم مهجور گذشت

هر دمی کو به من خسته جفا بیش کند تو
تنگ دل از عشق تو خون گذشت

والا انوست فلک شکل یکجا حکیم
کاین ستمها من از عشق دل آتش گذشت

از دست عشوه بد کین من ز الار رفت
سنگی گوهم کجا جانب دلدار رفت

تا نمودم بدشنام من کار نکو
نخل امید ز خشکی شدن بار رفت

همچو طوطی برخم که غم از سینه گذشت
عکس رخساره ام آئینه زنگار رفت

دل به پیمانه نگف بست بگلزار آمد
کار آو گل و بیش رخ یار رفت

لاله انواع غم عشق تو شد آری که
گل سودای جمالت ره بازار رفت

هست از زلف تو در صومعه گفتم زری
زاهد افکند ز لف فتنه زنار رفت

هیچ قات از همه در غادلها چه ضرور
کار بر خویش عبث زلف تو دو تو ار که رفت

گل ز روی تو کند جلوه کی در گلشن
بلبل است بیهوده ره گلزار رفت

ایام از مستی تماشای بهاران آمد
از تماشای گلستان دل افگار رفت

خامه شیرین غزلی گو رقم واله باز
طوطی من به شکر تازه به منقار گرفت

هنگام می و فصل گل و جشن بهار است
خوش غنچه خوش آن دل قدح عیش بهار است

تا حرف خطا نشنوی از رنگ شکوفه
این نسخه به بیند درگذشت بهار است

ای دل نکنم گر غلط از خاک ره آوا
این خلعت زیبنده در جشن بهار است

عوانه کاش تنهمش کوه امروز
در لاله سیمای یار سیاه قیس بهار است

چون غنچه ناز در چمن عشق فرو بند
این بند خوش از لب خاموش بهار است

شقیق بکنار آید گل بلبل بگریز
آن گل که شب و روز در آغوش بهار است

افسانه سر سبزی گلزار کهن شد
عمر است که این قصه فراموش بهار است

واله غزل صدی بار روت فسنت این
در وصف دلم بیخبر از جشن بهار است

هر کس در رخ خیال عشق است
افتاده و پامال عشق است

محرومم تاج سرفرازیست / هر سر که نه پایمال عشقست
هر خرمنی که هست در دهر / در خاطر بی ملال عشقست
خورشید و سپهر و ماه و انجم / در سایه پر و بال عشقست
آسوده ز قید و قال عقلست / آتش نفس از زلال عشقست
در دار کشیده سر چو منصور / کاینها ثمر نهال عشقست
در سینه هزار گنج داغم / از دولت لایزال عشقست
دل را بجهان کسی نسنجد / این مرغ شکسته بال عشقست
در حشر گناه بدگمانی / در گردن احتمال عشقست

در عشق مجوی چاره وله
بیچاره شدن کمال عشقست

ذلت دولت افتخارست / خواری عشقت عین اعتبارست
دل چو ماهی تن قفس بشکست / چشم حسرت در انتظارست
چه عجب گر دلت ز من سوزد / لاله رو در کنار منست

ناصح از

ناصح از عاشقی مکن منعم / دل من نه که در اختیار منست
گل داغت شکفت از دل من / فصل سرسبزی بهار منست
گو بشمع رخ تو گریه من / کار پروانه نصیب کار منست
یار آمد ببزم تا بنشیند / این قیامت که برقرار منست
که آرام را بخواب بدید / همه بی تاب بیقرار منست

زهد و لاف سینه وله
فخر داری بآنچه عار منست

قدحم ز شراب گو به است / از رخ آفتاب گو به است
خانه طاقت از هجوم غمت / ز سر دل خراب گو به است
خال رویت ز زلفکان ماند / بسکه در آفتاب گو به است
سوختم زین وصال رشک آلود / راحت من عذاب گو به است
عقل خود لا عشق اگر بوید / از طریق صواب گو به است
که از چشمه حیات لبت / خضر خط کامیاب گو به است

بوسهٔ لطف کنی از حسرت / جگر تشنهٔ آب گهر است
کشتی آرزوی ما / غرق بحر سراب گوهر است

واله

تیغ ناز تو نه امروز بقتلم تیز است / روزگاریست که شمشیر ستم خونریز است
مردم از جلوهٔ قامت که سرم آمد / قدر غمهای تو جانا چه بلا انگیز است
گشت تکلیف من از عشق تو نالهٔ تکلیف / عذر آورده از ناله مرا پرهیز است
تخم اشکی که فشانیم دهد مهر گیا / خاک صحرای جنون وه چه عجب حاصلخیز است
دایم از قد یار قیامت بر پا است / روز و شب در دلم از شور تو رستاخیز است
گشت عقد سخن از کلک تو واله منظوم / خامه در دست تو ابر سیه گوهر ریز است

گر ماه من نقاب ز رخ باز میگرفت / انجام عشق رونق آغاز میگرفت
دیدم ز چشم شوخ تو هنگام دلبری / سحری که کار از کف اعجاز میگرفت
نازم فریب نرگس مستت نگاه چشم / صیاد دل بعشوه و از ناز میگرفت

میگفت

میگفت شکوه ز شب تیره های طالعت / چون مرغ دل بدام تو پرواز میگرفت
واله شکست توبه همانا دگر چه شد / ساغر بیاد ساقی شیراز میگرفت

یک گل چو رخت در چمن کون و مکان نیست / یک سرو چو بالای تو در باغ جهان نیست
تنها نه کسی از عشق تو نوحه‌گر دنیا / آن کیست که از شوق رخت جامه دران نیست
در خلوت ما غیر تو کس را نگذارند / آنجا که بود جای تو جای دگران نیست
آن نیست که من حق جفای تو ندانم / جز شکر ستمهات مرا ورد زبان نیست
آنجا که بنقد دل و جان ناز فروشند / جانانه همه نقد است در آنجا و زبان نیست
ای حق طلبان کعبه و بتخانه یکی است / هر چیز که گویند چنین است چنان نیست
حرفیست غلط اینکه بت سجده گهی نیست / در مذهب عشاق تو بالاتر از آن نیست
نبود بچمن لاله بزیبائی رویش / شمشاد در رعنائی آن سرو روان نیست
ناید بنظر در دو جهان غیر تو جانا / جز بر رخ تو دیدهٔ واله نگران نیست
در بزم سخن دعوی شان چه کنیم / این لقمه باندازهٔ هر کام و دهان نیست

بعزم رقص چو آن سرو نازنین برخاست
ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

متاع صومعه از تیغ غمزه بناز
نگار من بتاراج عقل و دین برخاست

نشست چین بعذار شاد و خنده زنان
چه نالها ز مرغان غمین برخاست

چو چهره ماه نگارستر فلک بنشست
ببیند قد تو سرو سهی از زمین برخاست

ز سینه تیر بلا بار یافتند ز تیرستم
نگه ز گوشه چشم تو تیر کمین برخاست

شب فراق تو روشن نمیکند چو روز
ز بسکه از دل من آه آتشین برخاست

ز پشت لوح تو سر زلف است سبزه خط
چو خیل مور از خوان انگبین برخاست

رساند عشق بخورشید ذرهٔ خاکم
نشسته بر در خاک وفا چنین برخاست

فکند چین بجبین آن صنم ببین قائله
ز موج خشم ز رخسار چین جبین برخاست

ازان روز و شب روی جانم بتست
ز پشت دل ناتوانم بتست

ندارم بکس جز بتان امید
امیدم ناتوانم بتست

ز سود و زیانم خبر هیچ نیست
غم سود و فکر زیانم بتست

نوا

تو ابر بهاری و من خار خشک
غذای دل و قوت جانم بتست

که از نانم تو تلخ شکوه
ازان روی گویا زبانم بتست

ز کویت برم خوش بر آسمان
ز دنیا بسی آشنایانم بتست

چو آیم بپایان دز حرفش
رخ حرف دز آئین بیانم بتست

ز آه خزان گشتم ز آتش رو
ز خندان رخ گلستانم بتست

ندانم یقین بل در بهار ز رم
وگر راست پرسی گمانم بتست

ازان والهٔ خوش خوانی مرا
در روی دل و چشم جانم بتست

حال دلم از چهره عیانست و عیان نیست
چون شمع در ینه نهانست و نهان نیست

کشتند بتان تا ز رخم رنگ گل عشق
پیوسته درین باغ خزانست و خزان نیست

من لانم و افسانه جور تو دراز است
شرح ستمت کار زبانست و زبان نیست

خون شد دلم از غنچه نهان لیک عیانست
چون باده در شیشه نهانست و نهان نیست

تا جان بتان تند غم خون شدنست
سودای بتان جمله زیانست و زیان نیست

از جوع زمین بین چو فرو بعد جهانی — در خون دل ما جمله فانیست و فنیست

اندیشهٔ رسم سراغ تو نبرده است — هر چیز که هست از تو نشانست و بیانیست

از جنبش فرسنده آن چهره چه گویم — هر ذره که دیدیم هم آینست و هم آنست

والهٔ تخم امید بگلگشت چمن بار

بالای خوشش سرو چمانست و جهان نیست

عکس رخ یار در نظر است — آب آینه دار آفتاب است

در کشور جان تو ار شاهی — اینست که ملک دل خراب است

آمد چو قرار بیقراران — ای دل دگر این چه اضطراب است

هر فعل که از شه خطا خواند — در مذهب عاشقان صواب است

از آتش نعل خانه نشنید — آن آتش زرست گرم خواب است

بیتاب دل جای تو کم — زلفین معنبرت بتاب است

از تشنهٔ تیغ تست واله

گر مرحمتی کنی ثواب است

فرد

خوش آنکه گشتیم تنگ کنار ای نگار — آهسته گره واکنم از بند ازارت

مستانه بصد ناز کنی تکیه به بستر — بیرون کشم آنگاه بصد شوق ازارت

گردد به بنایم که آن ساق چو سیمت — بر گردن من حلقه زند زلف چو مارت

در کار تو چو دانه شوم گرم و بصد جهد — هر لحظه عرق پاک کنم از عذارت

بوسم همه دم آن لب همچون شکرت را — گیری چو شمارش نگذارم شمارت

چون گویمت از ناز که یک لحظه بیاسای — گویم که نگارا نه چنین بود قرارت

زنهار چو اینها نکنی کار دگر هیچ

والهٔ شب از دست مده صحبت یارت

در سینه کاوکاو نگاهش بهانه هست — ما را دلی نمانده و او را گمان که هست

یارب چه کرده ایم که آن سنگدل بما — هر کس نظر اینهمه نامهربان که هست

از بیشتر که عشق بهر دل کمین — تیغ تو بهر تشنه بخونم چنانکه هست

بطاق ابروت ایستاد از جبین پیداست — شکست خاطر عاشق از آن جبین پیداست

رخت چو کوکب رخشنده در شب دیجور — ز حلقه حلقه آن زلف عنبرین پیداست

هر کس که تاب مهر آن چهره زیبا بسوخت — آتش نهفته گران چو من دلها بسوخت

یوسف به مصر بخرد و انطاه آتش نبود — آتش عشق تو در جان زلیخا بسوخت

یارم از باغ شراب گل ریخت — ماه بین کز رخ آفتاب رنگ ریخت

آسمان از سایه یک بنفشه — هر ره در طلب تو گلاب رنگ ریخت

تا گرفت آمد غم هجران او ز من جان گرفت — گرچه یک شکل بود بر من لیکن او آسان گرفت

تنها نه مرا دل به خم محنت تو بسته است — هر کس که دلی دارد به گیسوی تو بسته است

واله چه عجب هم صفیر من نکند باز

من بلبل ابرائیم و او طوطی هند است

جامی و شیشه و نگاری و همدمی — بزمی چنین به پای گل و بیدم آرزوست

تاری از آن دو زلف چلیپا به من فرست — سر رشته هزار تمنا به من فرست

نقشم نشسته به نقش تو راست بد چار کج — چون طره تو باخت به من روزگار کج

نالد دلم چو بود سر زلف تو هیچ و تاب — چون شاخ گل ز نسیم بهار کج

زلفت کج و نگاه کج و ابروان کج — کارم چگونه راست شود زین چهار کج

ار تو کنی

هر سو کشد ز زلف تو ناراستی به دل — یک راست جمع بود چه کند با هزار کج

بیرون نمی‌رود کجی از زلف دلستان — زیرا که شد ز روز ازل طبع یار کج

از بار چرخ گشته شکسته پشت عاشقان — آری شود ز حمل چو گردید بار کج

واله بگو اناالحق و بر دار کن ز خلق

تو حرف راست گو چه غم از ریسمان دار کج

یک نظر بین آن عارض جانان ناصح — نکنی منع من از ناله و افغان ناصح

بینی از چاک گریبان اگرش سینه چو صبح — بکنی چاک گریبان به بین جان ناصح

سیل اشکم به ویرانی بنیاد ستم — چکنم گر ندهم خانه به طوفان ناصح

گرچه آثار نمانده است خرابات هنوز — فیض‌ها هست در این گوشه ویران ناصح

همچو واله دل مجموع نه بینی در خواب

گر نه بینی تو هم آن زلف پریشان ناصح

خاموش شد ز صرصر آهم چراغ صبح — تا روز شب غمم که کشد سر چراغ صبح

هر شام ماتمم شفق سیه دهد ولی — کیفیت دگر بود اندر ایاغ صبح

خورشید پیش عارضت ای رشک آفتاب | باشد بسان خرقه فکنده است داغ صبح

گر صبح پیش روی تو خندد مرنج از آن | از بالهٔ جمال تو تر شد دماغ صبح

نازم جمال سینهٔ صیقل تو همچو آفتاب

واله کسی که رفته به گلگشت باغ صبح

هر طرف خیل ملک صف می‌زنند | آن پری در رقص چون کف می‌زند

آفتابم گو به آهنگ کرم | ماه در پیش رخش دف می‌زند

کو ز تیغ نگارم شد شهید | العطش این جا زبس تف می‌زند

تا چو سگ ناصح تو عوعو میکند | همچو اشتر سست عف عف می‌زند

شد کمیت خامهٔ واله عرش سیر

طعنه بر جولان رفرف می‌زند

رخت را مرهم دارد با صحبت اثر دارد | حدت را باله خورد دارد با صحبت اثر دارد

حباب آلوده حیثیت را نمی‌ارزد از باغ | کنون با فتنه سر دارد با صحبت اثر دارد

سخن با خط که با زلف پریشانش | نه پا دارد نه سر دارد با صحبت اثر دارد

ذکر

زگریهٔ شمع عشق پیش از بزم همدم آگهی نی | چو فن مژگان تر دارد با صحبت اثر دارد

بجنبش فتنه را تا راه صحبت در میان واشد | جهان زیر و زبر دارد با صحبت اثر دارد

اگر قرب صنم خواهی بیا با گفتگو کم کن | سخن با من ضرر دارد با صحبت اثر دارد

دمی خورشید صحبت داشت با خاک ره رو دلی | از آن نور بصر دارد با صحبت اثر دارد

سر زلف سخن چندین ز نکته‌های معنی را | ز لطف آن کمر دارد با صحبت اثر دارد

ز طوف کعبه می‌آید نگارم را همین واله

سخن با سحر دارد با صحبت اثر دارد

یار گفت از طرف رخ ابرو به بیرون دهد | وز نیام جام خود شمشیر بیرون دهد

وعدهٔ کشتن مرا که بغیر و هر نفس | تیغ غماز بسکه شد تا سخن بیرون دهد

دل و برست ساقیا لطفی بکن بخستگان | باده نابی ده که او جا و تن بیرون دهد

دایهٔ عشق لا ز غم شیر نماند حسن کو | تا نقش او مگر کو ملکی بیرون دهد

گریه سکان تا غبار همچو سکان کیم | بار هر از چشم کس تا کمتر بیرون دهد

گرچه کم از کم ولی دارد دهر عمرها | خون جگر خو بود تا چو تنی بیرون دهد

عشق تو رو به کجا واله و این عجب نیست
چهرهٔ صنم آزر به دل برهمن نیز رود

دیبا در اداع شبگیر تو سفید — تا بزم آشناه شبگیر تو سفید
گر ببینی زلفی رنگ مرا — از خجالت گاه شبگیر تو سفید
قاصد اگر بر چنین بر روز من — تا رام در اداع شبگیر تو سفید
هر چه گردد روز بر طالع سیاه — روی آن صفحه شبگیر تو سفید
روز عاشق تو از زلف در خست — گه سیاه و گاه شبگیر تو سفید

غم مخور واله در روز رستن سیاه
هم به بخت شاه شبگیر تو سفید

هر که را دست از غم عشق تو بر دل ماند — هر که را پا در سر کوی تو در گل ماند ماند
چهره ورا روز روشن نظر روی تو — هر چه چین در رخ خوب تو مایل ماند ماند
بسیط در خاک و خون چون مرغ جانم نیم بسمل — همچو گنج خنجر ناز تو بسمل ماند ماند
معنی رمز سخن عاقل نفهمد تا ابد — نکتهٔ عشق است هر که بر سر مشکل ماند ماند

نیز از

نیست از زنجیر زلفت دل ما را خلاص — هر که اندر بند آن سلاسل ماند ماند
هر که از این رنگ نگاهش محو واله رفت رفت
چشم صیاد شکار نیم بسمل غافل ماند ماند

هر که به فاختی تو دست ساز نماش — این قاعده در مملکت ناز نماش
انوار تو آغاز پرش کوه و در نشیم — در راه ور ... قوت پرواز نماش
خورشید کند روشن از آه دلم وام — صبحی که رویم در غم باز نماش
با عاشق خویش آنهمه لطف تو چه شد حیف — کانجام وفای تو چو آغاز نماش
یکره نکنی جانب خونین جگران گبر — گیرم که در آن مصلحت ناز نماش
سازم بدل تنگ نهان ناله ز غم گشت — چون آنکه مرا دشمن غماز نماش
بگذاشتی اندر انگ دل قطرهٔ خونی — مانند تو که خانه برانداز نماش
یک نغمه تا عود زلب قمری و بلبل — قانون وفا مختلف آواز نماش

واله ز تو که تازه شعر طرز تغافل
گر در سخن مشیی اعجاز نماش

نه هر که کوه علی نام حیدری داند | نه هر که گشت حجر پیمبری داند
نه هر صبا به تموز اهل همت عیسی کمان | نه هر که روی نبی دید بوذری داند
نه هر که تکیه کند بر وسادهٔ دولت | طریق سروری و رسم مهتری داند
نه هر که بنده شود خدمتی کند سزا | نه هر که خواجه بود بنده پروری داند
نخست باید از غیر حق نظر بستن | نه هر که سجده به بت کرد کافری داند
نه هر نهال فراخت قید لطف چمن | چو سرو قامت یارم صنوبری داند

نه هر که زلف و خط و خال یافت شد واله
طریق یاری و آئین دلبری داند

زبان دانان زبانم می‌شناسند | سخن فهمان بیانم می‌شناسند
گمان دارم که خود جانان جهانیم | یقین دارم که جانم می‌شناسند
حکایت میکنم از حسن یوسف | عزیزان داستانم می‌شناسند
منم آن بلبل دستان زن عشق | که یک یک گلستانم می‌شناسند
نه تنها همزبان با قمریانم | هزاران هم فغانم می‌شناسند

بگوئیش

بگوئیش خوار سگانم که دانم | سگانش استخوانم می‌شناسند

زمین و آسمان پیدا شد از من
زمین و آسمانم می‌شناسند

عالم از تاب رخش در گیرد | یار اگر پرده ز رخ برگیرد
ز بس زیبد به غلامی خاکش | از شرف عزت گوهر گیرد
بیند ار زلف ترا شیخ حرم | در زنار ملت آذر گیرد
عشق و پیری نبود آتش و کاه | کی بهم صحبت ایشان در گیرد
راست گیریم ره کوی صنم | چنگ چون ساغر قلندر گیرد
شده ام ذره که خورشید رخی | بلکه از خاک مرا برگیرد

جان بشکرانه بده واله یار
چون بخونریز تو خنجر گیرد

از آن آتش بدم آن شعله خونتا نگیرد | که صحبت در میان آب و آتش در نگیرد
چو امشب شمع قدش محفل آرا می‌ندانم | چرا پروانه هم سوختن از سر نگیرد

نمیدانم چه سحر است آنکه من با صد فسون سازی
هزار افسون نا و خوانم یک افسون در نمیگیرد

کسی چون مردم از چشم سیاه او نمی ترسد
کسی داد من از آن غمزه کافر نمیگیرد

اگر در خاک و خون افتاده بینید صد رهم واله
که از خاک رهم آن بی مروت بر نمیگیرد

با زلف تو هر دل سر سری داشته باشد
که شام امیدش سحری داشته باشد

تا رفته ز دیده خبری نیست ز خویشم
یا رب دلت از من خبری داشته باشد

با تیغ جفا مرغ گرفتار چه نالد
گیرم بقفس بال و پری داشته باشد

غم هیچ ز آهن دل یار ندارم
گر آتش آهم اثری داشته باشد

یکبار ندیدیم که یار از ره یاری
بر تربت واله گذری داشته باشد

جانان بسر مزارم آمد
آخر چو عجب نگارم آمد

سنگ ره وصل تو بس است
چون گشت ز انتظارم آمد

بنشست غبار تن چو از پا
زین گونه برون سوارم آمد

ایضاً

از تنگ چو نیم کوه فارغ
سرمایه افتخارم آمد

از وصف نبات لب چه بینید
آن شهد لب نگارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست
گردی که ز کوی یارم آمد

تا گشت جو روزگار از من
دیدی چه بروزگارم آمد

تیغش با من قرار داشت
آخر بسر قرارم آمد

از خنده نمک بزخم جان ریخت
رحمش بدل فگارم آمد

آن دل که زمن کناره میکرد
خون گشت و در کنارم آمد

امید وفا نبودم از یار
ناامیدی بکارم آمد

هر بوته بتیغ نظاره کاریست
حیف واله بیارم آمد

یکروز حواس تب نیاید
کز چرخ هم صد تعب نیاید

حیف با بوتراب خصمت ست
این کار ز بولهب نیاید

تکلیف وفا ز من عجب نیست
زین حرف مرا عجب نیاید

پرسید ز حال من کنون یار / کز دل سخنم به لب بیاید

بزم عجبی است در ببندید

تا واله بی ادب نیاید

در دولت جا نمیتوانم که / موم فار نمیتوانم که

سر حرفی به پیشت از غم خویش / محرم و دوا نمیتوانم که

جورهایی که دیده‌ام ز غمت / شرح آنها نمیتوانم که

غیرت عشق را ببین که نظر / بر رخت وا نمیتوانم که

نقد من قلب و گوهر تو ثمین / با تو سودا نمیتوانم که

من که واله شهر کو غمم / رو به صحرا نمیتوانم که

ای که گوییم صبر کن بی یار / رو خدارا نمیتوانم که

چون مسیحا شنید دردم گفت / من مداوا نمیتوانم که

گفتم ار رحم بواله مسکین

گفت لالا نمیتوانم که

قولاق

قولاق ربیاکر لحظه پیغامیمغه ای قاصد / نیازیم عرضه ایت دلدار خوکامیمغه ای قاصد

باض حسن ایلن سبز غبدلیب و قمری سر قالدی / بو سوزنی انگلات اول سرو گل اندامیمغه ای قاصد

جگر لختی کوزیکلوم اقکلی بیر که کان ایتیتیم / بیان حالیم ایت یار مه آن سیمغه ای قاصد

عجب پیغام ایتی ایلام ایلیه مهر استادم / قاچان رحم ایلار اول بیرحیم ایلامیمغه ای قاصد

کونگلک اتیق عزیزم سیندر لغیه یار کیشیتی / سلامیم تنکری اول محزون کمنامیمغه ای قاصد

عجب واله غه بیر ماحق وصلت بقیسیم دور

در تونسماک وصالی نیک صیدی بیسک دامیمغه ای قاصد

چو در گلشن آن سرو بوزون خرامد / ز شرم قدش سرو بیرون خرامد

شود بلبل از آتش گل کبابش / به باغ ار بتان روی گلگون خرامد

نشیند بخاک تر لاله آهو / چو بیچاره من بهامون خرامد

ز سیلاب اشکم کند ارد آنم / اگر جانب ربع مسکون خرامد

بحسن غیور این قران نیست هرگز / به لیلی بس وقت مجنون خرامد

خرامد ز غمم سوی بزم اغیار / مرا اختر بخت وارون خرامد

نباید پروانه و عذر گوید
ز شاهی بزم گدا چنین خواهید

ذره ام حاشا ز عشق آفتاب از من رود / قطره ام باور مکن جوش سحاب از من رود
بند کو صد بار اگر منعم ز بیتابی کند / همچو زلف یار کی این پیچ و تاب از من رود
شوق لعلت نیست ممکن هرگز رفتن از دل مرا / رند و مخمورم کی میل شراب از من رود
حسرت تیغش گرم در دل بود نبود عجب / زانکه من مستسقیم شوق آب از من رود
ناصحا منعم مکن از بیقراری عاشقم / تا نمیرم کی چو سیماب اضطراب از من رود
خصلت آیینه دارم زانکه واله در جهان
هر چه رو آورد سویم کامیاب از من رود

گر رود جان ز تنم یار سلامت باشد / ور بمیرم سر دلدار سلامت باشد
دل اگر کشته تیر نگه ناز تو شد / سر آن غمزه خونخوار سلامت باشد
عشقبازان سخن حق بملا میگویند / از چه ترسند سر دار سلامت باشد
چه غم ار صومعه و صوفی و طامات نماند / می و میخانه و خمار سلامت باشد

راه

شرح جانبازی پروانه ز واله شنو / شمع سان آنکه هوادار سلامت باشد

بر لب حدیث شعله جواله میرود / شوخی نگر بسیر گلت لاله میرود
ساقی گرانی جان ز غم قدح بیار / کاین رنج از تلاطم غساله میرود
جنبانیده سر و دم لب پیاله ساغری / جان رفته پیش و جسم بدنباله میرود
دل از برم بعشوه مستانه رفته است / جان از تنم ز غمزه قتاله میرود
گر رخصت فغان دهد عشق از دلم / غمهای در رساله یک ناله میرود
روح الامین هزار ز نیش مست و بار / در حضرتش ز نشئه یک پیاله میرود
شیرین تر از کلام تو واله باصفهان
شکر کجا ز بهره بنگاله میرود

آنها که از تو ناز و ادا میتوان خرید / جان میتوان فشاند و جفا میتوان خرید
چندان گران شده ایم به بازار دوستی / ما را به نیم عشوه کجا میتوان خرید
گیرم هزار بنده بقیمت نیستیم ما / ما را ببندگی خدا میتوان خرید

ارزان شده است قیمت جانم عشوه ده / این جنس را بنصف بها میتوان خرید

یکره ببین بسوی من و بنده کن مرا / آخر بیک نگاه مرا میتوان خرید

نکهت نسیم جان چه بود در بساط ما / بوی ترا کجا ز صبا میتوان خرید

در معرکه‌گاه ناوک ناز نگاه جست / جان را ز ما بنرخ گیا میتوان خرید

جنس گران بهای من ارزان نمیشود / از من بنقد مهر و وفا میتوان خرید

واله بیا بفروشیم عقل و دین / تا کی ز زهد زرق و ریا میتوان خرید

تو آن کسی که ز رویت نقاب بکند اند / در آفتاب جمالت سحاب بکند اند

چنان بسوی بت کشتم ز دل آهی / که نغمه در رگ چنگ و رباب بکند اند

ز گریه ام دل سخت تو نرم شد آخر / کسی ندیده که آهن ز آب بکند اند

غلام شد ز خالت نیم ز روی تو / ز بس که آتش و در آفتاب بکند اند

نکرده تو امروز باله مستی / قدح ز عکس لبت در شراب بکند اند

ز شمع چهره شنیدم در انجمن بشکفت / دمی ز روی تو در دیده خواب بکند اند

اگر

اگر بجانب افلاک یک نظر بینی / ز گرمی نگهت آفتاب بکدا اند

ز جام عرفی از آن باده نیک شد واله / درد در میانه ز غیرت حباب بکدا اند

ساقی بما گر امشب جام شراب گیرد / فردا ز حوض کوثر یارب آب گیرد

رخ در نقاب بگرفت شد تیره روز گردم / عالم سیاه گردد چون آفتاب گیرد

گویم بحسرت جانا از قتل بگذریم / باشد که تیغ بحرت از آن حجاب گیرد

زینسان که ز ابر دیده سیلاب اشک ریزم / روی زمین سراسر ترسم که آب گیرد

گیرم رساند قاصد پیغام ما بجانان / کو زهره که واله از وی جواب گیرد

نه همین گل بچمن مایل رخسار تو بود / هر کجا غنچه دلی داشت گرفتار تو بود

بارها گفتمش سیر دم که حدیث طوطی / کاش لشکر شیرین گفتار تو بود

نه همین طوق تو در گردن قمری داشت / سرو آزاد ز دل بنده رفتار تو بود

بر سر تیغ دلم جنگ خریداران بین / این متاعیست که بعد گره بازار تو بود

دیدم آن زلف کزو روز تو واله سیاهست — کافرم کافر اگر همچو شب تاری تو بود

از بزم دلگشت چه مقام درنگ بود — بیرون شدم ز جای با عجز تنگ بود

رفتم چنانکه ار بکوم نمیرسد — پای دلم اگرچه درین راه لنگ بود

از تیغ زنگ در سر کوی تو هر نفس — صد زخم بر دلم ز رقیب دبنگ بود

کی بود چون مکان رعنا نبود — جانا دلت همیشه بعاشق دو رنگ بود

گفتم چو شرح جور ترا با تبان هند

گفتند واله مکر ایلین فرنگ بود

روی تو هر که دیده باشد — مهر تو بجان خریده باشد

حال دلم از غمت چه داند — آنکس که ترا ندیده باشد

بی تو بفلک رسد فغانم — تا ید بتو هم رسیده باشد

در غیرتم از فلک که ترسم — قدش ز غمت خمیده باشد

بی تو برسیده ام ز آرام — تا با تو در آرسیده باشد

جنگست

جنگست چو بشنوش غزالی — بر قصد کمت رسیده باشد

بر پرده نظر فکنده باشی — خون از جگرش چکیده باشد

جانا که چو قامت بلندت — سروی بچمن چمیده باشد

واله بتو یار سرگرانست

حرفی ز کسی شنیده باشد

ترکیست با غمزهٔ جلاد بازی میکند — دست من با خنجر فولاد بازی میکند

دست در دل آه بی هم نیز ندارم بهر — طفل بازیگوش من با ار بازی میکند

سینه باید خوش الهی وارسته در خشش دلم — صید را بنگر که با صیاد بازی میکند

چون سمندر کو بباد شعله بر قصد مدام — در دل من عشق یار زلف بازی میکند

همچو آن باری که بیچید بدست باد گیر — زلف او با شانه و شمشاد بازی میکند

کو کنندن بیش واله ندانم بیکار

کو بیاد در بیستون فرهاد بازی میکند

خار خاری که زد دل در غم یارم بر نفس — گل حسرت شد و آخر ز مزارم سر نفد

تنگ گو برد عا تا بلبم می آید — بکوی گر شتمش از دل زارم سر نفو
در چمن ار گذشت از رخ گرم عنان — طرفه بتیابی از دشت عبارم سر نفو
ز آستین دست برون آید واین باد دره تنگ — دست بوسی ز گریبان نگارم سر نفو

ماه رخ تو بخوابم آمد — شب در نظر آفتابم آمد
سنتش دیدم بلاله لاری — ای از جگر کبابم آمد
رفتم قدح عیش بگیرم — عشق تو با حجابم آمد
بی ماه رخان عنان بتابید — خورشید قمر رکابم آمد

چو در دستش آن جامه گلگون نشیند — ز رشک رخش لاله در خون نشیند
بتنگم ز افسانه عقلی یارب — ارسطو برک فلاطون نشیند
چو لاله دلم در چمن بی رخ تو — نشیند بالکی در خون نشیند
بیک داغ انگشت غم عشق تو — هوس بر سر گور قارون نشیند

چنین قد تو سرو چمن چمن نداند — شمع چو رخت انجمن چمن نداند
در دشت خطا نیست چو چشم تو غزالی — چنین خال تو مشک ختن چمن نداند

وله

یوسف بخوبی است پری مشهور جهان بشنفت — مانند تو شاهی وطن چمن نداند
در سایه چهر تو کند زندگی امروز — جز عشق تو جانی بدن چمن نداند

گر راست آنگه ببین روز بی جان از او فتند — صد یوسف مصری تا بپر سو خریدار او فتند
تا صبح محشر او فتند در بستر غم بیکسان — هر کس که بیمار ترا یکشب پرستار او فتند
روز قیامت هم عجب باشد اگر خیزد ز جا — هر کس که اب ابهم چو من نالان قدو رفتار او فتند
هر چند واله عاشقی دیگر نمی آید ز من
گفتن نمی پیچم همان گر بر سرم بار او فتند

ایمکه نیست هیچ بتقدیر تو نیست کو — سرنوشت خویش را تغییر تو نیست کو
سایه سرو ترا دارم بسر ای نوجوان — محنت گیتی از آن هم بیر تو انست کو
در شبستان جهان واله کسی بهتر ز شمع
سر گذشت خویش را تقریر تو انست کو

بیان خویش بر دم شمع نقش خاکستر اندانو — د رشنو اهدالی رفته خود بستر اندانو
بقصد گشتن مرغ دلم روانه میگیرد — دگر چه بد ز آنگه نگه تو بانو وربر اندانو

غنیمت دانند اهل صحبت وصل ترا
تکاپوهای هجران بر فزون از محشر اندازد

توشه از لخت دل و دیده تر می بندد
عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد

خون مگر رنجه کنی دست نگارین ورنه
سر ما را ز چه فتراک تو بر می بندد

کشت روشن تو از شمع رخ حسن کمند
از پی کشتن عاشق کمر می بندد

ملک دل جای لبت در خط فرمان دارد
طرفه موریست که اعجاز سلیمان دارد

جای حسن کنی تو از بر دامن چمن که
هر کرا پنجه عشق تو گریبان دارد

چون بهم بسته دل مجموع نبیند در خواب
هر که اندیشه آن زلف پریشان دارد

چنین که ز چشم من سیلاب تماشا به میرود
باندک فرصتی بنیاد این ویرانه میرود

بهر مجلس که شمع من در آید جان نمیماند
ز بس از روی هم بال و پر پروانه میریزد

بعارض چهره لاله از و نمید یار نبید
یار و ماه ملک تو لاله از جمید یار نبید

شراب لب و کام یار رخت چه کار آید
درخش ازین بدل فرقش بدیده خار آید

بیاد لعل لبت آه دود آلود برخیزد
ز دود مرغ کباب آتش چو افتد دود برخیزد

دراز اهم

دلا از قافله شبهای فراق چه توان یافت
خدا از عمر این شبها بعمر ما نیفزاید

بجنت آنکه بود در کلبه احزان وله

بوی یوسف ز دماغ من محزون آید

دیده ام باغ ز خورشید قیامت گیرد
بلکه یوسف بدر کلبه احزان آید

چه پیش آمد ندانم کاروان مصر را یارب
که از راه وفا عمریست گردی بر نمیخیزد

خواستم شرح غم لاله رخی بنویسم
غنچه سان خون دلم از سر انگشت چکید

نسبت دور است یار بدوش غم یعقوب را
هجر یوسف که بصحرای مصیبت بلا یکسر رسید

رفته رفته عشق کس بیشتر می‌شود
یک شرر در پای آتش بیش می‌شود

خالی که تو از عنبر داری بجبین اندر
در حسن لعل لازم چون نقطه بشین اندر

از کفر سر زلفت با بوی سمن آذر
وز غمزه جادویت رخنه است بدین اندر

خون دست بر آویخت زلف تو بنعمائی
ترسم که برون آید خط هم ز کمین اندر

نادیده فلک فارس چون تو بزین اندر
جولان تو بر توسن بر پای تو زین اندر

گر از بند برهم زنی زلف معنبر را
در هر شکنش بینی صد نافه چین اندر

از معجزهٔ حسنت ای جان چنین داری / روز رخ ز غارت روشن چون شب کفر اندر
از نقد روان هر جا در شهر که آن نازش / طرار سر زلفت سیم نگین اندر
چون گنج درین پیدا شد در کنج خرابش جا / مهر تو نهان دارم با جان غمین اندر

تا والهٔ خونریزم خواند بالید بخود تا هم
چندانکه نمی گنجد زین بیش نگین اندر

هر دم شود نوالی محبت بساز تر / ناز تو سرا تر و من نو نیاز تر
هر چند میکنیم رعایت سر نیاز / هر روز میشوی تو ز من بی نیاز تر
آتش بیان ور دگی ایست از آه عاشقان / صد قامتست سرو تو گفتی فراز تر
پروانه سوخت و امن و تن لا گداخت شمع / عاشق کسی ندیده ز من جانگداز تر
هر ناله در زنگ محلا در جگر شکست / از تیر غمزهٔ تو نبود دلنواز تر

واله من آن حریف قمارم که با ز عشق
کز من ندیده است کسی پاکباز تر

آمد شکار انداز من ... طنازش نگر / بگذاشت دین و دل یکسر چشم فسون سازش نگر

بحرکه

چندانکه بالا دیدمش گویم ز نم چون فاخته / ما هم نیک بلند من سرو سر افرازش نگر
پیوسته تو هستی ما بهر تحقیق ... بلبلی / تا ما نوازد هر کسی طبع دغلبازش نگر
امروز سطر سیر بنیر حسرت نافرمان ... / گویا که جا ... بر یشم بازش نگر

واله نمانش یار مکن رواسی عاشق کشتنش
بیا تا حسن شاهی ... غرور ناز نازش نگر

چشم مستت میشود در هر نگه بیمار تر / رنگ آری در پرستی شوخ خونخوار تر
میشود بشکست لعلت دل ما را گر خون / از مسیحا میشود بیمار ما بیمار تر
چشم مستت لا لعل خاصیت دور فلک / میشود هر روز از روز دگر خونخوار تر

نیست شوخ تا همه نوگل بار ز / بنده روی تو ما خدا بیایی باز
کوس تمنا هم بعرش نوبت / نیست در ملک وصدتم انباز
نغمه کفر و دین ز یک ساز است / لیکن اینهاست مختلف آواز
نیست این سینه لایق این سر / نیست هر کس محرم این راز
واله آن روز در وجود آمد / که نه انجام بود و نه آغاز

چشم مستت می الفت نچشیده است هنوز — لب بت جام محبت نرسیده است هنوز

نیست بر صفحه رویت ز خط چهر اثر — حرف بیگانه بگوشت نرسیده است هنوز

تا نوا رفاخته بر سرو چمن معذورست — در چمن سرو وجاهت نخمیده است هنوز

اگر گستاخ نکشته است بزلف تو صبا — شانه از شانه بمویت نکشیده است هنوز

خبری از غم صیادی تو دستت نیست — وحشی از سر کویت نرمیده است هنوز

بیدلی از سر کویت نکشیده است قدم — طایری از لب بامت نپریده است هنوز

حال خونین جگر عشق ما یار چه داند وله

لب پیمانه بلعلش نرسیده است هنوز

ای ز افسانه آن زلف فتادیم بهر سر — شرح این قصه ازین تیره سرانجام بپرس

گر ترا پرسیم چرا این همه ناکامی تو — این سخن را ز خود بیدل خودکام بپرس

طور پابوسی را از صبا یانه بگیر — شیوه عشق و جنون از من بدنام بپرس

این عروسیست که ناگرفته طلاقش دادم — نیست گر باورت از مادر ایام بپرس

تا بت سنگین دلیم کافرلیغ آیین ایلایشیر — بار چه شیخ و صوفی و ملانی بندین ایلایشیر

چهره‌م را

چهره‌مه پرده بولوب حمیت ماه قلمیمیت بندره تیغ — ماهی بولا کوربیت چهره تمکین ایلایشیر

عالم‌لا کیم یالماق انتیار مهره کعوقتور تیغ — چنبر زلفی اوقی جمعیت ایلاپ رهچین ایلایشیر

شمع دیک گر گیجه بینغلار مین قوبیا شیم سحر پیدا — مشتری طلعت مسیحا آشکینی پروین ایلایشیر

حسن بیدا نیغه بر چهوش خص سیکر تحت یمید — تیغ نازی نیغنینک قانیمیغه رنگین ایلایشیر

نکته تو تمالی کوکول کر ایلایت حسن خی نا تیغ — هر نا اوق ایلایت لبی شبهه شیرین ایلایشیر

کراولار مین ترکی قیلیاج بو سوزنی نا تنکا — سکیده بر یغان گوهیدا ایتقین ایلایشیر

اختیار ایلار انونک پیرولیغین روح الامین — هر کیشی کیم پیشوا اسین آل یاسین ایلایشیر

تا نوائی طرزیغه واله قیلیبسین اقتدا

هر کیم استیمیت سیننک نظمینکنی تحسین ایلایشیر

اول صنم کیم قیلادور رنگ گل لالعین قنفراشیر — چهره سینک بولسیدا دور هر کوکلو والتور غا باشیر

کام تا تمام اوقن قوباتین نینک صبح وصیامین — شمع دیک تا قیلما جهره یدا عاشق ترک باشیر

قالمادی عالمدا ایا تکیم اوریادیم کوکو تیغه تبیز — سوز غالی بجریدا ایرکز جای اول یاغی باشیر

یاری اوقن بدعی بدتهریم الیه مین یلیانام — کیم سینک قصدیم یار اشتماسیدور ازینک قصدیغی باشیر

کر نه بلبل وار گلشن لعل تو بنوا و جان
زلف پیچیدن نبودی ظاهر از حرف سخن دیگر آتش

آرزو داشتی که تو گل با بوسنی زلف دیگر آتشی

حرم اهل کعبه کیم قوه ای واله ای عاورزه

بی نیاز از جسم و از جان در آتش
مجمری تو گر نه زنبان در آتش

جسم و جان با از و باش فقیه
آنکه تو بی جسم و جان در آتش

بینم و دانم زره روشن است
آفتاب رخ تو پنهان در آتش

آنچه لاز ها دیکو بند کفر
کافری گر عنبر آید در آتش

مو بسنت آنکه کافر کوش
کافرست آنکه مسلمان در آتش

آزمایند دل آنست بیدانیم ما
کانچه آید در نظر آن در آتش

بینیش در کسوت به طلعت آن
در لباس نازنینان در آتش

در میان انجمن بینیش شمع
در چمن سرو خرامان در آتش

حکم عشقست آنکه بینی هر کجا
ذره خورشید تابان در آتش

شرط راه است آنکه نور خسته
هر کجا بینی سلیمان در آتش

ای هیچ چیز از بند کان شکست مدام
این خدای منست کمان در آتش

ای زلیخا قیمت دل الا ایمن
نیست این یوسف جز از کنعان در آتش

ربوتر آرا کانچه واله شبنمی
ارتست زنده وقتش در آتش

تا که گفت که جانش از احمر آتش
بیا بیا باغ و گلشن بهار خنجر آتش

بر آزمانه قلم ز حیب حسن نیاز
ز خط لطف صفحه [illegible] قلم در آتش

فسانه شب هجر تو تا رقم سازم
تا ز عمر بطومار عمر سطر آتش

ز رنگ قامت و رخسار و زلف دریغ
بسرو تکیه کن و گل و ساغر آتش

خراب خانهٔ آرایش آشیانه دلها
نیاز تا نه دلان طره معنبر آتش

شهید تیغ نگاه معشوق صبا
غبار تربت ما لاجیتم اخگر آتش

نوست ساقی کوثر قدح مستانه واله
بطاق ابروی مستانه نمبر آتش

بلای جان مردم نگاه فتنه انگیز آتش
کشی جانی بود از بچه مژگان خونریز آتش

نسیمی گر ز نو رسید گستاخ در گلشن
هر الفی ناله خیزد از خم زلف دل آویزش

بنالد بلبل عاشق کشتن از شب جست تمامست
گدا این سنگدل از غمزه ما فریب هر زه خیزش

عتاب آلوده است بی تعلق ولی جانم
چه لذت داد بوا از حرف تلخ بنگر آمیزش

نشنید تا نگفتی سرو در خاک ستر قمری
گلی در چمن گر بود گر شمشاد نو خیزش

بیا از بهر تماشا در جنت نمایی
بتان صد رنگ و بهار عشرت انگیزش

بیاید نیست در هستی نکرده دنیا هم
نگر رو چهره با تا کس نشان تا چو خود خیزش

بهر دو گیتی مکن زنهار بر کرد هستی واله
هم در دشمن آشنا باشی به بیگانه آمیزش

آن شوخ ره صد فتنه به هر غمزه در بستش
آشوب قیامت نگه فتنه گر مستش

از رنگ نکو خیز را سیر نکشد تیغ
در لطف کند خون دو عالم هدر مستش

شیرین نکند کام دل خسته تلخی
صد شکوه مراد از لب جان پرور مستش

از کس نظر از پشت قدم باز نگیرد
از بس حیا از غمزه آرام ربا مستش

زیبد ار شاه کعبه عشاق نخوانند
پیراهن بر تنگ و دو چشم سحر مستش

ساقی ز رستی خبر از خویش ندارم
از جان و دل تشنه لبان بی خبر مستش

گر ای تو فسانه نکنند یار عجب نیست
همچون تو بسی عاشق خونین جگر مستش

از باده بر افروخته چون آتشین عذارش
کی بوسه ببیند هر سو دلهای بقرارش

خواهد فشاندن دامن سیداییم از غبارش
روزی به تربت ما افتد اگر گذارش

هیچ دانا چه از این جلوه گری بود غرض
خون ما ریختن بی سبب این بود غرض

از خرام قد و رفتار بلا انگیزش
رشک سرو و چمن و کبک دری بود غرض

از چه پیکان چنین تیغ ستم الاغیاث
گر نه از قتل تو افتنه گری بود غرض

رفته ام تا ز درت در بدرم بیدار
رفتن از کوی تو ام دربدری بود غرض

از ره آمده واله چو نظری بر کو
ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

کوته آلوده ام عشق ز خ نگار خط
مرغ دلم در انتهای غوطه خون بساط

لوح وجودم آخر از نقش ها ساده شد
صفحه هستی ما چو حسن تو در کشید خط

کاتب صنع نسخه دید چو بیت ابروت — کرد رقم ز رشک چنین پهلوی آن بیت نقط

غزل

عیب سخن بود غلط ار نه کاندرین — بیت صحیح شیوه قافیه گر کنم غلط

دفتر نظم و نثر من نسخهٔ سحر سامریست — نثر ببین بآن روش نظم ببین بآن نمط

واله اگر کند قبول خواجه غلامی ترا
رقص کنان رود بره زهره بندگیش خط

می‌کند زلف سیه با روی جانان اختلاط — دیو را بنگر که دارد با سلیمان اختلاط

زاختلاط زلف او آخر پریشان شد دلم — این سزای آنکه گیرد با پریشان اختلاط

آب و آتش مختلط گشتند باهم عاقبت — در نگیرد در میان ما و جانان اختلاط

من بیاد کشته‌ام خاک درش بعد از سگان — یار با رقیبان میکند او در صفاها اختلاط

غیر اگر گوید با او مختلط بود عجب — خار را هم هست با گل در گلستان اختلاط

روز هجرت دیگر نخواهد دید چون من در جهان — هر که یکشب کرد با آن ماه تابان اختلاط

اختلاط ظاهری گر نیست با یارم چه شد
با خیالش میکنم واله فراوان اختلاط

اگر

اگر نه روی تو باشد ز سیر ماه چه حظ — وگر نه بهر تو باشد ز رنگ و آه چه حظ

ز جرم نیست غرض غیر رحمت ما را — اگر نه عفو تو سبقی از گناه چه حظ

برنجها ز رکیست برسش تسکین — ز دولت ار نه چه حاصل ز عز و جاه چه حظ

اگر اثر بدل سنگ جهوشان نکند — ز ناله شب و از آه صبحگاه چه حظ

ز عمر غیر نظر نیست مدعا واله
ازین کرشمه چه لذت ازین نگاه چه حظ

ز ناله هر که گل نچید زمین خویش گلزار دریغ — ز رشک می‌کشیم گر کنی از صد هزار دریغ

تا بیشتر حریص کنند خلق را بمی — ناله کنند زاهد باعث بسیار دریغ

بعد بتی وار نقل حق به دست او — ناصح عبث مکن تو با بیقرار دریغ

چون شمع نیست در کف ما اختیار خویش — ما را مکن ز گریهٔ بی‌اختیار دریغ

سوسن اگر کند همه واله ز لال ار
هر کس کند ز نالهٔ ما در بهار دریغ

بزم ما جز از رخ جانان نگیرد فروغ — شام ما غیر از مه تابان نگیرد فروغ

سرمه دارم از غبار آستانت ای صنم
تا نیابد دیده ایمان کی بگیرد فروغ

میکند کسب ضیا از عارضت هر صبحدم
بی جمالت مهر نور آفتاب میگیرد فروغ

تیره شد چشم ز هجران تو ای رشک چمن
تا نبیند روی گلگون تو کی میگیرد فروغ

تا نمالد بر جبین صندل ز خاک کوی تو
آفتاب جبهه ایمان نمیگیرد فروغ

همچو واله رو بدست آور ز آب آتشین
شمع یعنی اینچنین آسان نمیگیرد فروغ

ماه نو گر زینت دهد در طرف عارض تاب زلف
جمشید ماری کرا میگیرد از قلاب زلف

دریای حسنت گر چنین طوفان نماید هر طرف
صد کشتی دل بشکند گردیده در گرداب زلف

صد چین و صد سنبلستان چیده است اندر شکن
بهر پریشانی ما جمع آمده اسباب زلف

جان و دلی در عهد تو هر جا زبون گشته چنین
یا تیر ابروی طره است گویی یا تاب زلف

واله ندانم چون کنم با دلبر از روم و هند
آنها که کاکل تعبیه اند از من بپروا نه ایم زلف

شمس و قمر در یکطرف خانه تنها یکطرف
اینها قباله یکطرف آن ماه سیما یکطرف

تا بر

تا بر جمالت ای صنم افتاده از لاله نظر
تسبیح و درود نعت یکطرف مانده بجا یکطرف

با نکهت چین چین بنفشه با آنکه سنبل خرم است
افتاده صد چین یکطرف زلف تو تنها یکطرف

دل بود از من چون شمع پروانه سوزان آتش
عمریست حسن سرکش افتاده با ما یکطرف

عاشق چه حور اندر رسید و جانان در عراق
موری به باغ و در اینجا و سلیمان در عراق

خرمن هستی عاشق سوخت در هند و ستان
ز آتش که افکنده ای برق جولان در عراق

هندوی خال تو تا غارتگر دین گشته است
کس نمیگیرد ز بر رخ گاه ایمان در عراق

کفر و ستم تا ری از زلفت تا صفاهان رسید
کفر لایح میشود بی مسلمان در عراق

ز ری آمد عمر و ناید قاصدی واله بیار
ای یار گر نکو نیست جا در عراق

ای بجمالت تو باز چشم تماشای عشق
آینه با محو تو دیده بینای عشق

از لب چون انگبین بر گرفت نشئه ات
دیده بگشکین چاره صفای عشق

ای عجب از رخ تو مه بفلک
ماه لاله بود این چمن و رنگ

ای غلام تو چه غلمان چه پری — ور کنیز تو چه حورا چه ملک

نیست پیدا چو دهانت لب زروا — خال در کنج لبت نقطهٔ شک

این همه حسن و ملاحت که تراست — نیست الحق نه زنان نه ملک

فارغ از عشق رخ آتش زنت نیست — هر چه بینی ز سما تا بسمک

مست از بزم رقیبان آمد — ور کباب دل ما خواست گزک

گفتمش میروم از کوی تو گفت — هر کجا میروی الله معک

هرگز محبت ایدنی ها ایتماز نیک — بیزاده بیر له خاطریمنی شاد ایتمادینک

کونکلومو وصل دولتیدین خرم ایتمادینک — جانیمنی هجر بندیدین آزاد ایتمادینک

حسنونک خزانه سی کوزیم ایچره توتوب نیک — افغارچ بو خرابه‌نی آباد ایتمادینک

کونکلومو رشک داغیدین قان چاره کوباد — کوکسومنی جور بیله ستم آباد ایتمادینک

هر چند یار جور و جفا واله ایلادی

رحمت سنکا که ناله و فریاد ایتمادینک

ابوکم

آمد سحر که باغ از بهر غارت گل — بر سر کشیده یا غم دریا فکنده کاکل

افواج نازش از آن خیل کرشمه از پیش — هر گز نعمه جمال این حشمت و تجمل

از آب و رنگ رویش گونه داغ لاله — وز پیچ و تاب مویش در تاب مانده سنبل

شد ایمان گلش تا گاه چمن بدید بد — از قامتش خجالت وز عارضش تنزل

از منت صنوبر وز باز گل بکبار — آنکه گشت قمری فارغ ز شب بلبل

چشم چمن گشتی روشن بنو نهالش — نرگس از آن نظر زد سوی گوهر تکحل

جانان بصد تغافل از من گذشت واله

آری کند همیشه رفتار کش تغافل

از عشق پریرویان دیوانه شدی ای دل — در شهر شیدایی افسانه شدی ای دل

از شعلهٔ رخساری در خانه تن آتش — بر شمع جمالی باز پروانه شدی ای دل

یک لحظه نه خالی از اندیشه صنم آخر — ز اندیشه دلدارت بتخانه شدی ای دل

تا چند چنین باشی دیوانه و شیدائی — گفتی نشوم عاشق آخر شدی ای دل

با سلسلهٔ زلفی داری سر سودائی — گویا ز تو خیر واله دیوانه شدی ای دل

حیف منزل اوست خانهٔ ما　　زین پس منم و آستانهٔ ما
تا سیل غمت خراب کرده ست　　آباد شده است خانهٔ دل
ویرانهٔ بیدلان از آن هاست　　بشنو نفسی ترانهٔ دل
عمر شب زندگی بسر آمد　　کوتاه نشد فسانهٔ دل
نگذاشت بخواب چشم ما را　　نالیدن بیکرانهٔ دل
گم شد آخر سفینهٔ وهم　　در قلزم بیکرانهٔ ما
نگذاشت دمی قرار گیرم　　بیتابی جاودانهٔ ما
بس دشمن جان عیش رنجی　　از شکوهٔ جستانهٔ ما
بگشاد و ببین نه نیست چیزی　　جز مهر تو در میانهٔ ما
هرگز نکشد دل از خدنگت　　جز بر طرف نشانهٔ ما
مگشای گره ز جعد مشکین　　ویران مکن آشیانهٔ ما
خواهد دل خسته ام طرب نو　　بگشتن زلبت بهانهٔ ما
واله چه بسوز گفت یاری　　آتش افتد بخانهٔ ما

بآن نو

تا از زلف سیه شد مبتلا دل　　مرا افکند در دام بلا دل
چه پرسی زمن حال دلم را　　سر زلفت کدام کجا عاشق کجا دل

روزی اگر گذار تو افتد بخانه ام　　پهلو زند ز فخر بعرش آستانه ام
در شرح غم کرم تو بس برق خانه سوز　　سرتا بپا چو شعلهٔ آتش زبانه ام
امشب چه حرف از سر زلف تو واشده است　　معذورم ار که شد بدرازی فسانه ام
خیزد فغان ز هر رگ من در غمت جدا　　گوشی بده بنالهٔ چنگ و چغانه ام
چون ابر خونفشان چه ز گلزار رنگ و بو　　با اشک حسرت از سر کویت روانه ام
خون میچکد ز غنچهٔ منقار من چو گل　　در باغ عشق بلبل رنگین ترانه ام
واله بصفحه ریخته ام بار های ما
خون میچکد ازین غزل عاشقانه ام

عهدیست جدا با تو کنون بسر آییم　　تا سر ندهیم در رهت از پا ننشینیم
آن رفت که چون زلف تو در هم بنشینیم　　چون اشک بکوی تو کنون خاک نشینیم
در حسرت گنج نگهی ز چشم تو و کویم　　غارت زده و سوخته و کشته اینیم

بیرون نرود از دل من مهر تو هرگز — تا بوده چنین بوده و تا هست چنینیم

ظلمست که جز من تو دگر یار بگیری — حیفست که غیر از تو نگاری بگزینیم

در مجلس با اهل دل و عیش و طرب نیست — شادم من از این روی که پیوسته غمینیم

دیریست که یار از سر من پای کشیده است — عمریست که با محنت و اندوه قرینیم

شرطست که جز من دگری را نگزینی — عهد است که من بر تو کسی را نگزینیم

تا چند بدین نوع برم از غمت جفا — ناگاه کند شحنهٔ هجرت به کمینیم

واله نه صف کرده‌ام خیل معانی

عمریست که در ملک سخن تخت نشینیم

غرورت را من از گرمی بازار است میدانم — تلاشی به چنین شهری خریدار است میدانم

هزاران خسته در کوی تو افتاده است من تنها — طبیب من تو لیکن شهر بیمار است میدانم

یقین دارم که از هجر رخت این بار میمیرم — نخواهم بعد جان دیگر به هر بار است میدانم

تمام من تلاش بند خو بشکست سیفیم — ز قتل من تلاش چنگ خونخوار است میدانم

ترسم از قتل من ظالم که عاشق نهانی — هزاران است همچون من به سوی کشتار است میدانم

نهان گفتی

نهان گفتی که حال والهٔ بیمار پرسم — نپرسیدی و زین حسرت دراز آزار است میدانم

مجلس وصل تو کو که سر جان برخیزم — بکنارم بنشینی ز لبان برخیزم

با قدت لاف اگر سرو چمن بندد چو ابر — به هوا ریت بلی سرو چمان برخیزم

بر سر راه بپایی مهر جانان تا بجمن — ذره سان با تو و جان دست فشان برخیزم

سنگ با جور رقیبت بنشینم از ننگ — نتوانم ز سر کوی تو نعلان برخیزم

واله این آن غزل خواجه جهانست که گفت

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

بر در عشق در ادای از گلی طاقت دوش — چه بلا بی سخن آل آخر چنین بگفتی فراموش

ز لب لبریز است به دل دوشینه در بستر — بهر پهلو که کنم بر رم تو بعضی اندر آغوش

من آرزوی که دیدم ز لعل شکرین تو دارم — که این بار سینه جواهر کشیدن حلقه در گوش

بذوق لعل میگونت تو هر شب تا سحر مستم — بیاد چشم مخمور تو هر دم میروم بیهوش

خمیده بار عشقت قامتم و نیز هم غم دیگر — که ننهادی دمی دست نوازش بر سر بر دوش

ز ضعف تن نمی‌آیم بیاد دوستان واله
عجب نبود اگر از خاطر یاران فراموشم

آنکه با ماه قدح در رمضان عید کنم
با سبو عهد قدیمیست که تجدید کنم

در شب وصلت اگر عمر کند کوتاهی
رشته جان بسر زلف تو تعقید کنم

قسمت از آب حیاتم نبود تیغ ترا
خویش را خضر بدل زنده جاوید کنم

یاری اختر اگر با تو کند هم بزمم
تار چنگ طرب از طره ناهید کنم

گر دهد ماه رخت رخصت مشاطگیم
شانه زلف تو از پنجه خورشید کنم

بخت در خواب و تو در ناز و شب هجر دراز
خاطر خویش تسلی بچه امید کنم

بندهٔ واله ز خوبی طرز سخن دارم از
لاف ورستم دگران لاف ز چه تقلید کنم

هر نفس دل را بمهر مه جبینی خوش کنم
خاطر خود را بیاد نازنینی خوش کنم

گاه بود چون شبنم از خورشیدرویانم قرار
بهر آسایش اگر یکدم زمینی خوش کنم

غنچه دلتنگ نیست از لعل تو پیغام باغ
سیر گم با خاطر اندوهگینی خوش کنم

یکنف

یکنفس چون صبح آسایش نباشد مر مرا
روز و شب در کوششم تا نازنینی خوش کنم

ناله‌ام هر لحظه میخواند بدین خویشتن
کافر عشقم ازین بهتر چه دینی خوش کنم

الفت کامی دلم صحرا بصحرا میبرد
تا نگار وحشی آهو سرینی خوش کنم

کام از شیرین لبی واله بحرف تلخ صلح
من نه آن مردم که هر دم انگبینی خوش کنم

ره در درت بس شمع جانسوز ندارم
من طالع پروانهٔ جانسوز ندارم

از رشک جهانی چه دهی بیم بلا کم
در سینه بکم آه جهانسوز ندارم

افسرده زدم سردی زاهد متوحش
کاندر قدح آن آب روانسوز ندارم

در عالم ایجاد سمندر نشدم من
پروانه از آن آتش جانسوز ندارم

تکلیف آه دلم خصم کرا نه
پنداشت که من آه گرانسوز ندارم

قاصد مکن اندیشه ز پیغام من امروز
افسرده دلم حرف تب‌آسوز ندارم

از خوف من ار گرچه نهان شهر آشوب
واله که از عشق نهان سوز ندارم

اکنون ز حیرت بجگر آه ندارم | در خلوت آیینه زبان لای ندارم
جز صحبت با غنچه‌ای در ماند بتو خورشید | در گوشه بیابان خانه اخفای ندارم
شد عشق مرا قافله‌سالار ره دیر | صد شکر ز من رهبر گمراهی ندارم
تا بوده‌ام از چاک گریبان نبوی | چشمی به ره فیض سحرگاه ندارم
شبهای جدائی بکه گویم غم دل را | جز همنفس خوش غم جانکاه ندارم
هر جا غمی هست بود بر دل آگاه | آسوده منم خاطر آگاه ندارم
بندد کمان عقد طرب در همه صف | از دختر رز بسبب اکراه ندارم

اکنون ز قدم واله از آن بزم کشیدم
ز دلی چه و غم بدخواهی ندارم

خار حسرت بجگر از غم یاری دارم | داغ حسرت بدل از لاله‌عذاری دارم
دل تنها چو جرس محمل نازیست مرا | سر سودای آرایش فتراک سواری دارم
دو جهان فتنه‌ی چشم تو گرفته است کجا | لاله شکفت من از فتنه کناری دارم
پا کشیدم ز حریم سر کوی تو عمریست | در دل از رنگ ز صحبت غباری دارم

ماه من آمد و هنگام تماشاست مرا
امشب ای دیده واله هوسکاری دارم

در درویشانه چو سنبل مانده‌ام | تا جدا از زلف و کاکل مانده‌ام
روز بیکاری شده در میدان عشق | زخمی تیغ تغافل مانده‌ام
از ولایت من ببارم گفت هیچ | عمرها در این تأمل مانده‌ام
تو گلم رفت از چمن خندان و من | در فغان مانند بلبل مانده‌ام
گرچه خارم چشم کم سوی من ببین | ای گل از یک چمن گل مانده‌ام
همسری با بید مجنونم نبود | از ترقی در تنزل مانده‌ام

پیر بودن پیش واله عمر و من
با قد خم گشته چون پل مانده‌ام

لازم دار از شیخ ما نشنفتیم | چون بست گشتیم جمله بگفتیم
گفتیم بنشینیم شاید بخوابش | گوییم و تا حشر زین شوق خفتیم
گویند زین بیش بود است وصالی | این قصه را ما اکنون بگفتیم

هر سو گذشتیم هر جا نشستیم　　از اشک و از آه آغشتیم و رفتیم

لعل لبش را از نقش رمزه دیدیم　　دایم ز مژگان گوهر بسفتیم

گو قیمت ما هر دو جهان باش　　ما لعل بکری بسفتیم بسفتیم

در بیت کز عیش قدیم واله

با محنت و غم عمری است خفتیم

زهره رنجم تخوی یار قسم　　ور صلحم روزگار قسم

توبه سوزم بعهد کاس سو کند　　سست عهدم بنو بهار قسم

سینه چاکم بمرگ کاس عمر بیست　　داغدارم بلاله زار قسم

هدف تیر غمزه یارم　　بنگاه کرشمه یار قسم

رفت بر الخاک ستی من　　بسر لاله انتظار قسم

لاله رویا بو کنار من است　　بجگرهای داغدار قسم

همچو نرگس بسترم ما بیت　　نا توانم بچشم یار قسم

ستی من ز ساغر لب تست　　بمی لعل خوش گوار قسم

ازن

عزت عزیز بیت پیش توام　　سخت خوارم باعتبار قسم

کفر و دین هر دو واست عشقند　　برسول و بکردگار قسم

همه ذرات بر لاء الحق اند　　بخدای بزرگوار قسم

خفن واله بکار می آید

بکف پایت ای نگار قسم

زلفی شب یورنگی دلدار دین آیریلیشام　　بلبل شوریده‌ام گلزار دین آیریلمیشام

سنع ایتماشمع دیک کر جه کیجه سم علاسام　　کیم من بیچاره ناصح یار دین آیریلمیشام

روزگاریم تیره بولدی کاکلینک دیک ای صنم　　تا که مین اول زلف عنبر بار دین آیریلمیشام

قانغه اغلاق قام ار سم لیکی غم دین تا بیکم　　کیم بو کون اول غمزه خونخوار دین آیریلمیشام

گلشنم واله کیم آنسیز بهار یمه دین خجل

یا قیزل روق گلم برگ خار دین آیریلمیشام

خرم آن روز که دل جانب الفتش کشدم　　جذبه کار کند با صفایان کشدم

بکند جمعیت خاطر چه کنم لا اکبر همان　　هر آشفته آن زلف پریشان کشدم

خوش لالهٔ رسوا است نگنجم به یک تمثال | بلکه ز بنای چو آن سرو گل آبی شدم

زلف کافر بچهٔ رهزن دین گشت مرا | عشق از کعبه به بتخانه گریبان شدم

میکشد وسمه را ابرو بی‌سیه واله یار

نیک کفر است که بر چهرهٔ ایمان کشدم

جان بسمل تماشا است کجا تا چه فرستم | پای ملخ نزد سلیمان چه فرستم

معذورم اگر جان نفرستم بگناهش | حلوانه نیم زیره بکرمان چه فرستم

تن لایق نذرانهٔ آن تیغ نباشد | کالای ببر برق درخشان چه فرستم

گویند چو او دل نفرستی ببر جست | این ذره بآن مهر درخشان چه فرستم

گر تحفهٔ ز گلشن نفرستاد بگلشن | از هند ندانم بصفاهان چه فرستم

واله بجز سخن کی نفرستند ز بازار

دلهای خود از هند بایران چه فرستم

چو پایه از بیت خیال کشیدن آرزو دارم | چو نقش پا بکویت آب رسید آرزو دارم

دمی بلعل لب او لبالب کشیدن آرزو دارم | از این می قطرهٔ من هم چشیدن آرزو دارم

اگر از

اگر از خار هجران دانم که تو خلاص شب | گلی از باغ وصل یار چیدن آرزو دارم

سر یار جانم از شوق آن سیمین بدن تا شد | چو جیب از شوقش در بر کشیدن آرزو دارم

طپشها کدام بنده دل امیدوار خنجر | ز تیغ غمزهٔ آن در خون طپیدن آرزو دارم

نمیگیرد الفت با کسی جز خاطر عاشق | از این وحشی نگاهان رمیدن آرزو دارم

برافکن پرده از رخ در دل شب آفتاب من | چو صبح از شرق جنبش دمیدن آرزو دارم

سویدای دل آنجا است بنده چشم بد کردم | رخ خوب ترا امروز دیدن آرزو دارم

بمحشر خوش لالهٔ ازین حرف فتنه انگیز است | بزیر پایهٔ تیغش رسیدن آرزو دارم

تو نخل باغ حسنی و گیاه دشت آلامم | بزیر پایهٔ سروت چمیدن آرزو دارم

سر کدام چه خواهد شد بیان بخت نابنامم | ز تلخی نقش لب شیرین شنیدن آرزو دارم

ندارد خود فروشی حاصلی غیر از زیان واله

ببازار محبت خود خریدن آرزو دارم

همه شب بوی زلف آن رخ زیبا دیدم | در شب قدر نهان نور تجلی دیدم

بعد از رخ چو برافکند من تشنه جگر | خوش لب لعل تو دریای تمنا دیدم

قطره بودم به محیط بحر دم بیشتر شد | نظر از خویش چو بستم رخ دریا دیدم
چون به قاف عدمم بال تماشا افتاد | هر طرف دیده گشودم همه عنقا دیدم
که به شهر خودم سیر اقامت باشد | منکه در دشت جنون محمل لیلی دیدم
هر کجا رفتم اگر گلشن اگر گلخن بود | همه جا جلوهٔ آن قامت رعنا دیدم
هر غبارم ره در آینهٔ من کعبه نبود | طرفه صیقل کش از جام مصفا دیدم
گاه در صومعه حلقهٔ زنار الاین بود | خاک روب حرم دیر و کلیسا دیدم

همچو واله ز حرم جانب بتخانه شدم
آنچه اندر همه جا بود هویدا دیدم

میشود آب از تف خورشیدش دلم | بار بسیار رفتنا بد محملم
از کدامین دیو بالم پیش یار | کاش یک دیو بری بود در دلم
سرو آنجا سبزهٔ خوابیده است | در گلستان من پا در گلم
دیده ام تا غمزهٔ هاروت یار | ای کاش آید ز سحر بابلم
کو کاملی به ز دین ناقصت | اینچنین فرمود پیر کاملم

تم فقط

جسم خاکی حایل دیدار اوست | کاش خیزد از میانه حایلم
هر کسی واله به چیزی مایل است
من به کوی خوبرویان مایلم

عتاب کن ز لبت کامیاب گو شده باشم | هلاک آن لب شیرین عتاب گو شده باشم
عجب مدار اگر شب شمع بزم من شده روی | یکی دعای مستجاب گو شده باشم
تو کافری و غنیمت بیشمار ز خیال عاشق | نهای کعبهٔ دل بودم خراب گو شده باشم
بیا که گشت چمن بست به زلفی مدار رخ | بیا که نکته روی کباب گو شده باشم
چو از حریم و کیرم بعجز دامن نازت | بکلوی کاه سمندت رکاب گو شده باشم
دلم کشیده بخلوت شراب با تو نوشم | بروان ز نکوهش مرد و حجاب گو شده باشم
بجرم عشق بده بیم روز رخ اینهمه واعظ | بابین گناه ز راه عذاب گو شده باشم

کنون ز عرفی شیراز با قیم شده واله
اگر هلاک شوم در شراب گو شده باشم

در عشق گنج جگر افروخته داغم | عاقل ز تنها دامن نازی بجا غم

از سنگ و شجر عنبر زند صاف نخستی — بر طور فشانند اگر دود داغم

تا از آتش لعل تو افروخت دل من — بر شعله خورشید زند خنده چراغم

در باغ کرم زلف تو عنبر نفروشد — چون خار خلد نکهت سنبل به دماغم

من بلبل عرشم چه تلاشی کنم اکنون — هم صحبت جغدانم و هم نغمه زاغم

هر که روم از خویش بیاد سر زلفی — در حلقه زنجیر بگیرید سراغم

واله نکشم منت نکهت ز بهاران

کز آتش سودای کسی سوخت دماغم

سرم یکدم از مستی ندانم — دگر واله چه آید بر زبانم

من و این جرم‌ها استغفر الله — ز هر جرمی گران‌تر نیست آنم

خداوند جهان [illegible] — که بنده از خداوندگار نیم

خدادان است این دعوی [illegible] — اگر هیچ از خدا بی‌خود نشانم

بغیر از مصطفی صلوا علیه — در این دعوی کسی صادق ندانم

از آنکه بنده کار [illegible] — کنم گر وصف او سوزد زبانم

مولد

حوالی مستان صوفی بدانید — نیم صوفی غلام صوفیانم

ز صوفی فرق بسیار است تا من

که صوفی آتش است و من دخانم

هر جا بکفی شراب خود می‌نوشیم — شور نمک کباب خویشیم

از یار جدا ایم ما [illegible] — من مایه آفتاب خویشیم

[illegible] بس نشد ز تعمیر — آراسته خراب خویشیم

اندود که جام لاله چون گل — داغ جگر کباب خویشیم

بخشید مسیح لعلش امروز — جان تن از عتاب خویشیم

دارم [illegible] واله

خجلت زده ثواب خویشیم

[illegible] بسیم و بانه [illegible] — بیتاب همچو لعل سیرابیم

بیقراریم با همه تمکین — گرچه کوهیم کوه سیمابیم

گر نه کوهیم این چه تمکین است — ورنه بحریم از چه بیتابیم

گرنه با زلف نسبتی داریم — از چه رو همیشه پریشان دائما ایم
شربت تقدیر که ما را رسید — همچو پای نگار قلم ایم
ملجأ دین همین حضرت ماست — گوهر از عشق لا یا ایم
شوق باید بجای مانده عمل — کشته لا برق و تشنه برائیم

خم ابروی یار قبله نماست — همچو لاله زاهد صحرا ایم
گرچه مشهور عالمیم ولی — همچو در یتیم نایاب ایم
ساز حالیکه ناکرم است — ما بقانون عشق مضرابیم
سر به جیب اختفا شده ایم — خاک لیلی تماشا بیخود ایم
نقد اعمال ما زراندود است — ما همه کاذبان قلا ایم

همچو سیمرغ و کیمیا ولاله
طرفه مشهور و بخت نایابیم

چند با چهره جانش بلب آید جانم — شمع سان سوزم و باور نکند جانانم
بت زنگار بچه ام رهزن دینی که شده است — کاروانا چه خبر داری از اصفهانم

بیقین در

بیقین در دل سنگش اثری خواهد کرد — گر بگوشش برسد آه شررافشانم
سر دار فخر کنم بر همه شاهان جهان — تا گدای در حق گوی مولا سلطانم

نیست به هیچ جا بسر افراز داغم ولاله
ناگه در بزم جنون خسرو و دستانم

بر سر دار خانه دارم — همچو عرش آستانه دارم
گوش هر کس شنود زمزمه من — چون انا الحق ترانه دارم
عالمی سوخت از حرف آهم — همچو آتش زبانه دارم
بشنوی دشمن وفا از تو — گله چه ستانه دارم
عمر صرف دوگانه گشت مرا — شکر اینکه یگانه دارم
گشتم دل ز زلف و خال کسی — در نظر دام و دانه دارم
لذت شکر لب ز قصه شیرین — تمکین ترقصانه دارم
دل فرو لا عشق که ام پیشتر — بار کوهم بهانه دارم
دور واله ز بزم یار چو شمع — گریه بیکرانه دارم

در سینه دل به تیره درون فروختم | آئینه در ولایت کوران فروختم
کوی ترا به روضهٔ رضوان فروختم | دعوی غبن نکنم ارزان فروختم
خوبان به نیم عشوه گرفتند دل ز من | دیدیم خویش چه ارزان فروختم
عاقل شدم ز فیض رخت در دیار عشق | صبح وطن به شام غریبان فروختم
بعد از شکست سبحه و زنار شد عزیز | تا من بکفر زلف تو ایمان فروختم
رفتم بباغ بی تو بیاد تو هر گیاه | گلها خریدم و بگریبان فروختم

حال دل زار را نویسیم | این نامه به یار می‌نویسیم
وصاف مصحف رخش را | با خط غبار می‌نویسیم
شرح غم من نخواند از بس | بی حد و شمار می‌نویسیم
از زلف سیاه او کنایه است | در هر جا مار می‌نویسیم
در وصف لبش قلم چو گیرم | شکر صد بار می‌نویسیم
تعریف دو چشم مست او را | در عین خمار می‌نویسیم

بدل محبت یاری که داشتم دارم | بسر هوای نگاری که داشتم دارم
هزار داغ جفا هر طرف بسینهٔ خویش | ز عشق لاله عذاری که داشتم دارم
بدیده لعل از آن لعل خون کشید | بدل ز یار غباری که داشتم دارم
ز بس عشق تو یک لحظه نیستم بیکار | بدل ز غم سر و کاری که داشتم دارم
ز رنج دوریت ای مه بجان تو هنوز | تن ضعیف نزاری که داشتم دارم

الف صبا به دیده ما نمی‌نوشتم | دیگر کتاب آن کف پا نمی‌نوشتم
دیگر کسی ز قصهٔ مجنون نخوانده است | امروز عشق بر سر ما نمی‌نوشتم
با آنکه محرم دل رخسارهٔ توایم | شبنم به برگ حسن شما نمی‌نوشتم
در حیرتم ز مهر دل کینه پرورت | تبعیض سوز بر سر ما نمی‌نوشتم
ثابت نمی‌شود بتو مهر و وفای ما | هر چند دل به مهر و وفا نمی‌نوشتم

دل در شکن طرهٔ دلدار نهفتم / در تیرهٔ شب مطلع انوار نهفتم

آشفتم از افسانهٔ زلف تو دماغش / در نغز خطا نافهٔ تاتار نهفتم

مغروری یار از پس یاری دل من بود / آن آینه را از نظر یار نهفتم

تا پایهٔ هر جنس فزاید به بهایش / نقد گهر دل را ز خریدار نهفتم

شب غم آه چه سازم چه کنم / بی تو ای ماه چه سازم چه کنم

زین که آسیب نمی آرم ار / با تو همجاه چه سازم چه کنم

یار هم لابد شنیدست از / الله الله چه سازم چه کنم

نیست در کعبه نشان از بت ما / من گمراه چه سازم چه کنم

به دلت راه ندارم چه کنم / در جگر آه ندارم چه کنم

تو شهی راه غمت صبر بود / لله این راه ندارم چه کنم

حاصل عشق ولیکن ز راه / عزت گاه ندارم چه کنم

تن محنت

تن محنت رسیده دارم / جان به غم کشیده دارم

یک بیت آشنای هست / دل از خود رمیده دارم

لاله وار از غم کسی رویت / جگر داغ دیده دارم

دل که بی تو در بستان گم کرده‌ام / بلبلی در بستان گم کرده‌ام

جسته‌ام تا در کنار خود ترا / خویشتن را در میان گم کرده‌ام

گر گذاری سر کوی تو باز اندازم / رو جهان را ز پست در تنگ قبا ز اندازم

چه غم از کوتهی شام وصالم با تن / منکه دل در غم آن زلف رسا ز اندازم

چو غنچه لب به هم بستن ز خم خار و خوشم / هزار گونه الم بکشم یار و خوشم

با این امید که خواری گرفتم از خاک / فتاده‌ام به رهت ای سوار و خوشم

مست از می محبت دلدار بوده‌ایم / تا بوده‌ایم با همین کار بوده‌ایم

جان را فدای زیر دست تو کرده‌ایم / در کار خویشتن به چه هشیار بوده‌ایم

گاه‌گاهی شکست را نازم / سر زلف رسات را نازم

زخم کاشانه‌های با وفا / دل ویران آشنات را نازم

تیغ لا چه شد با سلسلها سکوم … سر حرفی اگر از زلف تو وا سکوم

سیه روزم غریبم در تو بندم عاشق زارم … فراموشم مکن گفتم ز خاطر رفته یارم

بیتو از بس در چمن بگریستم … در غلط افتم دارم بجستم

با دل امشب سخن از آن قدر غنا گفتم … هر چه گفتم همه از عالم بالا گفتم

ز خاک لاله بگذارد به بست از صبا … بخز فرست غباری چشم در راهم

نسیم جیب بکعبه یار آیم … اگر در بند دل از اطوار آیم

چنین بست طالعم چون نی … حیلاله او چها باشم

نامه ام را از جواب آمد … این بنم با جواب بسیم

زاغ خانه عجب چو در بسیم … من یوسف ها خویشم

نکنت بد گره از طره طرار چنین … تا کند خون بدل نافه تاتار چنین

سید بیچه عاشق جگر سوخته را … گر زند نوک مژه لاله به بسیار چنین

کارم از دست شد و نعق تو در بیز (قیمت) … هیچکس لاف نزند با تو سرو کار چنین

دوره بود

وعده بوسه لعل تو قیامت اثر است … تا بکی خون کنیم در دل اغیار چنین

رخنه در دین بفکند خنجر مژگان شما … بسته‌ام شهره بشوخی بت عیار چنین

باخم سلسله زلف تو دل وا نشود … هیچ کافر نشود در غم زنار چنین

عاشق از گلشن وصل تو گهی خواهد چید … گر بود سید دولت جانب رخسار چنین

میشود خون بدل لاله و گل خاکستر … آتشین چهره مرو جانب گلزار چنین

رونق لاله ستا غیرت گلزار بود … ریزد اشکم اگر از دیده خونبار چنین

هر که والله چو تو شد دلکش بزم حزین

کشد از جام سخن ساغر سرشار چنین

حسن شد بهر کجا دامن ناز از زمین … عشق گشته بلا اوری ناز از زمین

آن بت مه جبین گر قبله خاکیان شود … آید از آسمان ملک بهر نماز از زمین

خاک رهش شود همه غیرت نافه ختن … یار بحلی چو کشد زلف دراز از زمین

معجزه لب تا هر شنیده گفته است … عیسی از آسمان بکر آمده باز از زمین

مهر در آسمان اگر شهره بذره روز است … خیزد تو بندیده هیچکس بنده نواز از زمین

نشتر اگر نهی بسر رگ شاه غزنوی
نقش شدی ز خون او نام ایاز بر زمین

بس بت نازنین من والهٔ خویش لای پرسر

لاله نهاله پیش تو روی نیاز زر زمین

عارضش بنگر سحر است این
مطلع شمس و قمر است این

آنکه میگوید شکر دارم بیا
کو لبش بنگر شکر است این

یار شد بیرحم تر از ناله ام
نالهٔ بی اثر است این

کم بعاشق جور با بیکسند
کار خوبان بیشتر است این

سینه شد سوراخ سوراخ از غمت
تیر محنت را سپر است این

تکیف باشد حیات عاشقان
مدت عمر بشر است این

میکند افغان بلی خلق شمع
نخل همت را ثمر است این

بیخبر باید شدن در راه عشق
در سر کویش خبر است این

بی هنر شو بی هنر شو بی هنر
پیش ما والله هنر است این

تم

نسیم وصل کیبی سو یوزی خاک زیدین
رهی هجر بیلا اثر قویمالی غبار بندین

باشیدا شمع دیک داغ سوداسی اوتیدا
بو کونکلیم تعمیر عشق لاله لار زیدین

وفا باغیدا کوب عندلیب لار بار دور
مینینک دیک عاشق ایما یوق بوبی یرازیدین

غبار بولدی تنیم انتظار دین کیلماس
بریدار صبا جانیم دیاریدین

کونکلم کویدی ریت گلعذار لار ابواعنین

همیشه لاله تبار روالهی یغلار خندین

سو ربالی حال کدا مین دارت تاشیم ایلکیدین
کیمگا ریشنکی قیلیام دادخواهیم ایلکیدین

باطل السحر آیتین یارنی کیمدین اوریکاتا
بیدل و دین قالیشام جادو نکاهیم ایلکیدین

اول قویاشنی یار عاج کوزوم دین ...
کیچه لار جانیمنی کویدی آه ایشیم ایلکیدین

غیرت افلاک و انجم بولدی کوکسوم داغیدین
داغلار هر یان ایکو پیدوم سکه ماهیم ایلکیدین

هر خس ایلکیدین کالسیا یالکنی دور کونکلیما
باشیمانا کول ناموالی کحلا ایشیم ایلکیدین

نه دل و نه دین و نه صبر و عیش و نه ...
طرفه عاجز قالمیشام حال تباهیم ایلکیدین

قاشینگ محرابیدا طاعت یاپا قیلدی ...
قاشیم خم بولدی والله قبله کاهیم ایلکیدین

ز شمع خواه دور نظر سوخته ام من　　هم طالع پروانه پر سوخته ام من
از دامن پیراهن جانت به همه　　هر پاره ز هر جگر تن سوخته ام من
پوشیده پروانه شمع رخم امشب　　از آتش سودای که افروخته ام من
عمریست که در در دیر محبت بکاهی　　ایمان به یکی غنچه بفروخته ام من
پیر چه کنم حاشیه دار است ندانم　　در مکتب عشق تو چه آموخته ام من
واله چه عجب گر سخنم خام نباشد
یک عمر لب یکار نفس سوخته ام من

ساقی بزم طرب آ و جام گوار　　مطرب زمی به بانگ عشرت بکام گوار
ساغر بغیر بخشی با ما تکلفی کن　　آن فیض خاص داری این لطف عام گوار
در صبح رخ نمودی خورشید بنده است　　در شام چهره بنما ماه غلام گوار
زهی و بیت تقدیر که هیچ دل ز ارت　　باز آوریده ام لا بیت الحرام گوار
خوش شام هجرم از رخ صبح وصال کمتر　　صبح فراق لااهم از زلف شام گوار
مرغ دلم نگردد بی دام و دانه صید　　از خال دانه بنما وز زلف دام گوار

زیادی حزین بلا واله کافکار ریز
تلخست کام جانها عیشی بکام گوار

تا کی سخن ز روی غضب گفتن اینچنین　　باید لا خویش را آشفتن اینچنین
با تیغ غمزه میرسد این دل ز عقب نشست　　غافل بلا سیب بلا خفتن اینچنین
چشمم به روی ساقی و دستم به زلف یار　　صبح آنچنان گذشت شب خفتن اینچنین
ریزد ز شوق مژه ام گوهر سرشک　　یعنی درست رسم گهر سفتن اینچنین
واله ز انفس بتی چه جان دهد
آموخت از مسیح سخن گفتن اینچنین

گر شوخ چشم دیده آئینه دار خویشتن　　میشوی آگه ز حال بیقرار خویشتن
میکند با شام زلفت دعوی ای صبح　　رنگ می آید مرا از روزگار خویشتن
تیغ ابروت نعش تا علم در ملک ناز　　خون عالم ریختی از ذوالفقار خویشتن
نیست جز آئینه کار من تماشای تو　　حیرتم آید همی از کار و بار خویشتن
عمر گردن کشد از دست ما واله چه غم　　دست ما و دامن زلف نگار خویشتن

برآر از نقاب ای مه عالمتاب در گلشن | ز صبح عید گردد مجلس احباب در گلشن

خجل کن سرو را از جلوهٔ شمشاد بالایت | که گردد طوق قمری حلقهٔ گرداب در گلشن

زند گر نو ز تعریف صلای تشنه کامان را | نخواهد خورد دیگر غنچه لبی آب در گلشن

بیاد عارضت ای گلشن خرم زخم | روان گردید ز اشک چشم ام سیلاب در گلشن

بیاد زلف مخمور و خط فتنه انگیزت | نمی آید بچشمم سبزه و گل آب در گلشن

بدرد اشک لعل چه تر آستین | همچو بحر است ز دامان نگهر آستین

درد دلداری چو شب هجر تو پایان نیست | شام زلف تو ز دامان سحر آستین

بمن نگوی چنین چو شبی اگر خواب مکن | با تو نگوید سر زلف را تاب مکن

معاذالله که برگیرم سر از پای تو در دولت | که گردد ملک گشتم ز تن خود بست

آمدی بر سر من بعد ملاکم بنشین | بنشین تکلیف ز جا کم بنشین

آنان ز نازت میرسد هم ز پا هم ز زمین | آنکه ز نخوت میبرد هم ز پیکان هم ز تمکین

نکال

ای که دل شور خرمی الصنم از ملح خنک آمیز تو | شیرین زبان کام جانش شهد شکر آمیز تو

هر دم ز نگاه دین و دل غارت کنی ای سنگدل | … از جنس رنگ آمیز تو

جز حرف تحت دلنشین از لب تو نشنیده ام | تا کی خورد دل کار یاقوت سنگ آمیز تو

از سبزه خط شد فزون کیفیت لعل لبت | ای خوش نم عارت … صهبای رنگ آمیز تو

گفتی ترا روزی کشم آن روز را یارب کجا | خون میکند در دل مرا لطف درنگ آمیز تو

ای دل ز غم مدعی رسید جان بر لب | روز روز شرم آید مرا از خنجر تنگ آمیز تو

از عالم رنگ آمدم از فیض نیک با غر و | تا کی نعو … ای رنگ آمیز تو

ای … خانمان را گرنه بود زبان
… آمیز تو

فتنه شهر … زیبای تو | … غمزه دلربای تو

نیست … | آه چه چاره کنم با … بی وفای تو

غیر ستم ندیده ام … آشنائیت | کاش … خسته دل آشنای تو

چشمت … نگاه ازو | … سیاه ازو

در سلسله آن دست که عیش قباله
ماند بخم باله از عیش قباله

از رحمت او رشتهٔ پیوند گسسته است
افسوس که بگرفته از جهت قباله

شکفت که باز گشتن آیم چه تیزی کو
پیمان شکنم عهد که از عیش قباله

تنها نه من از جام نگاهش شده ام مست
زین باده جهانی همه مدهوش قباله

والله بتو جز خدمت بیخانه حرام است
چون کار تو با دلبری نقش قباله

از رفتن تو ای سه دلها فکار مانده
باز آ که چشم شهری در انتظار مانده

گفتم چرا شکستی پیمان دوستی را
گفتا در عهد خوبان کم استوار مانده

پس از عمری به ما بخشید از گیسوی خود تاری
نه آن شکی مالا بموی سست نگاری

نه آخر من ز راه کشیم وا او بت عجب بجو
غلام شد وفتش ... اگر بخشید باری

زبون نفس سحر شورست ... مایه من ندارم
بسودای رخت شوریست در هر شهر و بازاری

غریب زنقاله ام در شهر و در میرم ... حسرت
بپهلویم نه دلسوزی به بالینم نه غمخواری

نم

سخن والله ترا از خامه دیو آلوده بیرون
بقربان سرت گردم مگر جای گرفتاری

ای ز رفتارت خجل کبک دری
از رخت شرمنده ماه و مشتری

سجده ها آرند پیشت صبح و شام
گر ببینندت بت آذری

رنگ از لعل لبت شد سر صبحدم
از جمالت آفتاب خاوری

عمر من شد در هوای نخل تو
از نهال عمر بار برخوری

تار جان بندم به گیسو تقارن
عشقت از غارتگری اشکی

گرد محنت جهان از خار یم
از غمت آموز سنگین بوری

کفر را آسان ... بدانشتیم
خود بلای بعد است این کافری

صورت حق را ببین از نگار
گر نجوی از چشم معنی بنگری

غافلم خوانی و کافر ...
غافل بیچاره از این کافری

سعیت شاه عالم در رو شیم
نیر سد بر دو کونم سروری

آیتی ... تن لب خوان قاصد ما
چون نجوم عاشقان ...

زادی لطف بکن مکتب بیست

پیر گشتی تا بکی واله جزی

ای هجر تو حرف ناگهانی　　وصل تو حیات جاودانی

با سایه تو نمی پسندم　　عشقست و هزار بدگمانی

با غیر دلیست مهربانت　　با من همه لطف تو زبانی

من خون خورم از غم و تو با غیر　　نوشی می صاف ارغوانی

با عاشق خویش ای ستمگر　　کو آن همه لطف و مهربانی

من در غم هجر جان بدادم　　تو زنده بمان بشادمانی

ای از صبا بدیده ام آر　　گردی ز رهش اگر توانی

غارتگر صبر و عقل و دینم　　از کاصمی نسبت اصفهانی

پروانه و شمع دیده باشم　　بگریست ای آه از فلانی

این بود نصیب من در هستی　　میرم ز فراق یار جانی

زنده بامید وصل یارم　　ورنه من و هجر و زندگانی

بلبل ز من و توست در فرق　　من گلخنم و تو بوستانی

از عشق بتان مکوش سعدی　　هان این مطلب چه در نهانی

در عشق حدیث غیر بگذار　　اینست سخن دگر تو دانی

اندر شب شیب گشت روشن　　قدر دم صبح نوجوانی

جانا چه خوشست باده و لاله

نوشی دو سه جام دهقانی

هر جا سپاه غمزه برافراخت رایت　　تاراج شد ز کشور جانم ولایت

گوشی بده بقصه سوزم چه همچو شمع　　از سر گذشت هجر تو دارم حکایت

آخر نه بندهٔ توام ای پادشاه حسن　　سویم ببین بگوشهٔ چشم عنایت

خون مرا ببین چه آسان بخاک ریخت　　چشمت چه داشت از صف مژگان حمایت

که میکند ز معجزه عیسی سخن　　هر کس شنیده از لب لعلت حکایت

تا جرعه بسیدی بگدای زکات حسن　　آخر بحال ما هم ای شاه خوبان رعایت

والله نباید تعریف زلف یار　　افسانه ایست اینکه ندارد نهایت

نه پنداری همین عجز و تنزل میکند کاری
تغافل کن که با خوبان تغافل میکند کاری

نقاب از چهرهٔ او بعد وقت صبح از ناز بر داری
که در پیش گدا اعراض تمکین میکند کاری

دلم از ناز خار بیمروت در چمن چه شد
همین تنها نه با من عشوهٔ گل میکند کاری

نمیدانم چه خواهی شد سرانجام گلگشتن
ولی دانم که آخر آه بلبل میکند کاری

تغافل میکنی واله شنیدم با تمام دیگر
بکن چندی که آخر این تغافل میکند کاری

ساقی چه شد که جام شرابم نمیدهی
محرم ز تشنگی دم آبم نمیدهی

یارب چه شد که پیش نفس صد دعا زمن
تلخی ز روی باز جوابم نمیدهی

از آرزوی لعل لبت شد دلم کباب
بیرحم قطرهٔ می نابم نمیدهی

شد قسمت رکاب قدمت آن سوار
لیکن کار ساز بخت رکابم نمیدهی

آخر نه واله توام ای سنگدل چرا
گوشی بشرح حال خرابم نمیدهی

دیدم سحر ماه رخی بر سر کوئی
شیرین سخنی لب شکری از ره کوئی

لیلی

لیلی چشمی محتشمی عقل فریبی
مجنون فکنی سلسله جنبش گیسوئی

پرسید بسعی من درویش قلندر
بخواست بر آمد ز دلم ناله بسوئی

گفتا چه کسی گفتمش ای ماه ز خود رس
فهمیده چه پرسی و دانسته چه جوئی

پرسید که در باره دانا چه کسم من
گفتم من آواره سر طفلی و کوئی

بازم ز سر لطف ز جولیش طلب کرد
گفتا چو چنین است چرا در تگ و پوئی

گفتم چکنم باز تو فرمایدم این لا
گر گفتی بگو باده دوم از سعی سبوئی

هر کس بهوس از زلف رسای تو بوئی
از زلف تو جمع دل شکن مو بموئی

تنگ آمده از ترکش مژگان جگر دوز
شاید که رسد چاک دل ما برفوئی

ملا و حدیث ورع و صوفی و طامات
ما و تو و سینای شراب و لب جوئی

افتاد رهم جانب مسجد بغلط جهدشر
دیدم دو سه تن و یک ابریق وضوئی

نه قهقه سینائی و نه خنده جامی
نه بانگ بطی بعد و نه آواز سبوئی

خشت آمده از لطف حرم تکیه گاهم
نه پای خم بوسم و نه دست سبوئی

این بوی از لعل برو در صف محشر
خشت آمده از بماند بدر میکده روئی

ناصح مکن آزرده که نالد وحشت شد — واعظ در کلام شنید در این قصه مگوی

تا شهره بدین شهره شود در همه آفاق

هر کس که شود واله رخسار نکوی

در گریه ام از آن لب خندان که تو داری — بیتابم از آن طره پیچان که تو داری

از جان همه عاشق گریان که تو داری — ریش تمکند آن لب خندان که تو داری

یکبار بشد شمع سر خاک شهیدان — داغم ز آن مهر فروزان که تو داری

در خرمن هستی من آتش زن چون برق — فرار از آن نرگس جادو که تو داری

از تیر قضا جور و جفا را نشنیدیم — هم زلف ناوک مژگان که تو داری

داریم ز شبنم نظری پاکتر از گل — سوگند به آن پاک نگاهان که تو داری

آتش نبود در دل من و آنچه فکنده است — آن روی گل و زلف پریشان که تو داری

یارب نبود آرزوی یکبار ببینم — چون بو ز شبنم لب با آن که تو داری

دل آن نبود از عاشق و هر خوب بنالد — شرمنده حسن تو شوم ناله که تو داری

واله رسد روز جزا نیز به پایان — از دست تغافل همه ... که تو داری

با غیر قرار مهر دادی — زین جور کجا برم دادی

با من به جفا کمر ببستی — با او به وفا نشاط نهالی

با غیر به هر طرف خمیدی — آزردم همه طرف نهالی

در پیش رقیب آب وفا ما — در سوز من آتشی والی

یک ذره نه در وفاداری — لیکن به جفا چه اوستادی

از لطف تو ما خجل ماندم — لطف نکنی بما خجلی

ای تو کنم همیشه با آنکه — از من نکنی تو هیچ الی

من با غم تو همیشه شادم — تو از غم من همیشه شالی

واله دل من غم تو راحت — گویا واله من غزالی

همچون تو بدین نگار آدم — گویا تو از فرشته نقشی

در کوی تو هر یکی از گدایان — گاهی کند حسن قالی

آن ناصح دم فسرده آمد

اینجا واله چه ایستادی

که خون در جگرم نعل کهربار کسی — نه آتش به دلم شعلهٔ رخسار کسی

بچوگان از غم بالا رسانی سوزند — چنین بشوکرم بخت نعل کهربار کسی

دلی که داشتم از زخم خدنگ نازت — بتو ناکه ز دردم طرهٔ طرار کسی

حال کشتن در سر از جنبش ابروی بهیچ — کافرم خوار اگر زلف چو زنار کسی

چاک شد به برت جامهٔ تعلیق چمن — گر تو هم شیدی رسید گرفتار کسی

غالبا هست موافق نه کلاه جبین — بیچو نم خون دلم رنگ عیار کسی

آشنایان جهت نمایند وصال — وقت آن لحظه در افتد نگهی کار کسی

گرچه بر دم رسد آواز ز خلقم واله

شکر لله نیم در پی آزار کسی

بجای بوی هر عضوم ز آلو آرزو دستی — نکر آرم شبی در کف آن بند خود دستی

بطرز بی ببوم در عوض هم دل او را — اگر میداشتم در بغل دل بجوی او دستی

نه تنها من بمحشر شکوها دارم ز بیدادش — در سنگین علم هر سوز دست جور او دستی

نیست امروز درین شهر چو من رسوائی — عاشقی دربدری بیدل و بی پروائی

برابوده

ز بیو ز دلم لا که از هم ... — گر نگاهان بکو تکو تو عجب غوغائی

عجبی نیست اگر قبله ندانم ... — رهزن دین شده کافر بچه ترسائی

دل بو ز من چشم سیاهی که تو داری — فدا انداز نگاهی که تو داری

می نبیند ... زین جرم ... — رنگست ملک لا که نگاهی که تو داری

زلف ... هواست تیره است روزگار من — سا دو بعی گو نگاه ... آخر غبار من

گل از خار زار دشت فنا — بریاض بقا فرستادم

چند که خواستم غریب خود — بدیار وفا فرستادم

رفتاندم گلاب اشک بر آن — با نسیم صفا فرستادم

قاصد چابکی چو دست نداد — با نسیم صبا فرستادم

تا به آن مگر قبول افتد — با دو دست دعا فرستادم

گر نه گفتی چرا فرستادی — بتو گویم چرا فرستادم

خواستم جان خود عیاسازم — بکنایت ولا فرستادم

چون ز صحبت سعید شد چشم — نقش کلک تو یاد استادم

دارم از فضل حبیب ذوالمنن — هستی در خطهٔ هندوستان

نکته سنجی در بعد با اشتباه — عاجز از تعریف و توصیفش زبان

چون نظر کنی بی نهایت هست ذوق — که بتقریب کلام این و آن

کی کشیدی از زبانم حرف ها — جمع تا کی کو و من غافل از آن

گاه از خامه ام با اختیار — گشت در بحر حقیقت در فشان

من کجا و آن سخن از کجا — زاغ و آنگه نوای بلبلان

ماکیان گر کند بانگ خروس — خویشتن را افکند اندر زیان

گاه هم در وطن وصف تا [illegible] — بر کمیت خامه افکندم عنان

که باشد شرط طبع شد ضرور — بر بجا و هزل بکشادن زبان

شد بدون عاقبت گر گفتها — موجب تفضیح اعمالم شد آن

نکته یابان جهان دانند خوب — کاین روش باشد طریق شاعران

من چه دانم لاف و رسم شعر چیست — شاعرم گو ز جبر آسمان

هر کسی را خالق ارض و سما — آفریده از بهر کاری در جهان

چون کنند این کار آن با کار این — قصه نقش کی بود پیدا اندر زبان

کار این بیچاره نبود شاعری — هست کارم خدمت سیف و سنان

تا بهند افتادم از ایام رفت — آنچم از الطاف جمعی دوستان

در رستا تا بهار کو می در باب این — لیک آزادی زبان بود داستان

گر که در این قطعه بعضی قافیه — هم مکرر بینی و هم شایگان

نباید از من گیری حرف از آنکه — وجه آزادیش از من گو بیان

در عشق تو ام هست یا الله — خلق زبان گرفته بود

اعیار ز رشک ناله زمن — هر گوشه فغان گرفته بود

از گریه من همه تو [illegible] — چون ماتمیان گرفته بود

یک عمر بسینه کینه ام را — هر پیر و جوان گرفته بود

۳۰ محرم

در هر طرفی بقصد جانم | از طعنه سنانها رفته بودند
در سوختن دلم جهانی | آتش بدهانها رفته بودند
غمهای زمانه حکم قتلم | از تو بنهانها رفته بودند
پروانه سوختن بنامم | آتش نفسان رفته بودند
صد رنگ ز هر طرف دلم را | تنها تنهایان رفته بودند
سکین بحریم خاطر تو | مهمان وفا زبان رفته بودند
در حضرت عشرت رفعت تو | اغیار نقابها رفته بودند
آنجا که ملک نبود بارش | جانک صفا زبان رفته بودند
شد کشته کمین تو بتن تنگ | از سینه خاکها رفته بودند
تن کو که زان الم که ز اعدا | فالنه جانبان رفته بودند
افتاد ز رسم ابر زانجای | کشتن باغ جنان رفته بودند
اکنون سوی خویش غلبه‌ای لا | کشتن دوزخیان رفته بودند

دلا دوز

دل زغربت گرفته شد واله | چند روزی سوی وطن برویم
بو که بینیم یک نفس چه شود | با صبا جانب ختن برویم
سخنم بود بیش ازین واله | سست شد عهد یار سیمین تن
کو کس عاقبت بدیدت فکر | همچو پیمان خویشتن شکن
واله از جور یار رنجه مشو | وز جفای زمانه بشکن ساز
کان یکی از خمی خدنگ تو هیچ | وین یکی از طور رخنه نیاید باز
میکند بر صفحه عارض رقم | خامه مژگان زخون ما
دایم ابن شیر حور را از رو جو | سین ولاو سین ولاو واویا
بسکه خون از مژه ام میریزد | بسکه افغان ز دلم میخیزد
شسته شد دفتر جدا نکنیم | بست تو نغمه جدا نکنیم
گل لاله نازک بابن نه بود | نتیجه خانه از تخم او
نهد سر بپایش روان سلسبیل | کند باغبانان او جبرئیل
نه آید برنگ و نه خوشبو شود | نکو نام در لعبتان خوش شود

چیست آن مادر نزاید بچه / همچو دُر صاف و خوش و روشن ضمیر
باز آن بچه چو آبستن شود / مادر خود را بزاید همچو قیر

این نامه بنام آن خداوند / کاندر دل من غم تو افکند
گاهم بوصال آشنا کرد / گاهی بفراق مبتلا کرد
گاهی ز دل تو بیدادم / از لطف تو گه‌گاه شادم
آن مظهر جمله مظاهر / آن عین بواطن و ظواهر
آن نقش نگین حجله ناز / آن نور ز جان عاشقان ساز
چون کار سخن رسید اینجا / وصف رخ تو کشید اینجا
پس بهر چه حرف سست گویم / آن به که سخن درست گویم
در مذهب عاشقان دو تا نیست / اینجا سخن از من و تو تا نیست
لیکن که رود زبند و چونی / وز هر چه جهان کنم فزونی
گرچه شده عیان ز جمله اشیا / پیدا از هر آنچه هست پیدا

لیکن تنها

لیکن تنها طفیل هستیست / من بنده که طرز چیره دستیست
وصف تو برون ز حد و غایت / ذات تو منزه از نهایت
وصف تو بحرف در نگنجد / این بار بظرف در نگنجد
در وصف تو دم نمیتوان زد / آفاق بهم نمیتوان زد
بسیار بهر طرف دویدم / دانندهٔ تو کسی ندیدم
کس لایق تو فهم و دانش نیست / دانندهٔ تو بجز تو کس نیست
که بر سر کوی با تماشی / معشوقه ز خویش بر تلاشی
که زار من حزین ارم را آئی / شیرین شغفی از عجب را آئی
که در دل دشت خانه سازی / خود را بچنین فسانه سازی
گاهی عرب و آه خرگاه / زنگ خور و غیرت سحرگاه
لیلی شده و نشسته در نجد / پای دل قیس بسته در نجد
که غیرت ماه و انجم آئی / در نام خدیجه بیگم آئی
که قطره بتعزار کعبی / از فرقت خویش بار کعبی

حاصل ز هزار رنگ داری / با آنکه ز رنگ ننگ داری

بی‌رنگی تو چو ذاتش بیست / نیرنگ تو نهایتش نیست

پیچ لباس رنگ پوشم / در بیع تلا بتو فروشم

ای نور دو چشم و راحت جان / ای نور جان خدیجه سلطان

ای اسم تو بهترین اسما / اسما همه را توئی مسمی

ای ماه دو هفته رنگ خورشید / ای غیرت مهر و ماه ناهید

ای یوسف ثانی زمانه / در دهر به نیکوئی فسانه

ای نو گل گلستان عصمت / ای غنچه بوستان عفت

بر پاکی خود به پیش ملک / سوگند بدامنت خورد ملک

ای شاه پری رخان عالم / ای فخر جمله بنت آدم

ای تازه گل ریاض خوبی / شرمنده ز قامت تو طوبی

در پیش قد تو سرو پست است / رفتار تو به زینت است

ای لعل تو آب زندگانی / وصل تو حیات جاودانی

ای فرق سپهر پایمالت / من بنده حسن بی زوالت

حسن تو ورای حسن خلقت / پیش تو چه جای حسن خلقت

ای مشک ختن غلام زلفت / صد نافه اسیر دام زلفت

ای خال رخ تو داغ بستان / رعنای تو طراز صد گلستان

از غالیه کنج چشم خالت / یا نافه غالیه از غزالت

وان خال سیه به زیر زلفت / گشته چو دلم اسیر زلفت

چشم تو به جادوی نشانست / در دهر بجادوی فسانه است

مژگان تو در دهر داده خنجر / ابروی تو ذوالفقار حیدر

قامت تو چو سدره است و طوبی / طوبی چه که ز آرزو بخوبی

گیسوی تو خرمنی ز عنبر / از غالیه تو رشک اذفر

کس دیده اگر بچهر حورت / محروم شود ز چهر حورت

زیبا بچه یار دلبر من / بی رحم بتی ستمگر من

ای خاک در تو کحل بینش / روشن بتو چشم آفرینش

ای عشق تو مایهٔ وجودم / با نام تو هست و بودم

ای وصل تو جنت و نعیمم / بی لطف تو دوزخ و جحیمم

ای روی تو کعبهٔ صفایم / ابروی تو قبلهٔ دعایم

ای رای تو راحت روانم / بی رای رخت مباد جانم

ای درد دل و رنج و راحت از تو / مرهم ز تو و جراحت از تو

ای هستی من ای گزیده / بس طعنه ز دشمنان شنیده

ای دلبر من فدات گردم / ای کاش که خاک پات گردم

ای دلبر من غم از تو دارم / صد شکر که غم هم از تو دارم

از واله خود خبر نداری / جان بی تو همی دهم بزاری

از تیر عمر رفت تابم / شد وقت غروب آفتابم

بی روی تو ای سمن عذارم / گردید خزان غلط بهارم

گر بی رخ تو بلاله بینم / صد داغ بدل چو لاله بینم

گل بی تو اگر بکارم آید / در دیده هزار خارم آید

با قد تو کی بسرو بینم / خود لاله بنعات بدز و بینم

می بی تو بساغرم شود خون / وانگه شودم توبه بیرون

ای خسرو جملهٔ نکویان / سلطان تمام خوبرویان

تا دست کند بجور تابم / خیزد چو جرس فغان زجانم

ای جمله ستمها در اهتمامت / صد همچو علیقلی غلامت

ای جان علیقلی کجائی / بر من رخ خود نمائی

ای وای بسی صد دورم از تو / چون گلبن خشک عورم از تو

تعویذ جدائیست دستم / صد حیف که موت نشستم

من یار قدیم دلنوازم / با ضربت تو شکسته سازم

من خاک توام چنین خمیده / لیک از تو نوازشی ندیده

بنواز مرا نوازشی کن / وز لطف وفاق سازشی کن

تو خفته بدیگری هم آغوش / من بی تو بمیرم از کشاکش

تو همره دیگران بگلزار / از رشک مرا بدیده صد خار

تو که ز من چو من خراب هستی / با یار تو گشته در غم آتش
تو چهره مرا به تیغ نوشته / من تخم غمت به سینه کشته
تو سنگدلی شعار کرده / من شیشه بلاشه بار کرده
تو بنده چو من بسی گزیده / من به ز تو صاحبی ندیده
من خسته و تو طبیب غیری / من عاشق و تو حبیب غیری
مخمور من و تو ساقی غیر / مسموم من و تو لاقی غیر
بر تاج وصل بفرق اغیار / بر گنج ولیک در بر مار
از آهن و سنگ نیستم من / خون بیتو چگونه زیستم من
زین زیستنم ملالت آید / وز عشق توام خجالت آید
بی راحت جان بیقرارم / امید بر امید دارم
شد سال زجانبی زایه / گر هجر به محنتم فتاده
در این همه مدت جدائی / یکبار نگفتیم کجائی
صد نامه فزون بتو نوشتم / احوال درون بتو نوشتم

نادره

نامد ز من جواب از تو / ناید سوی کس خطاب از تو
آخر نه سگ در تو بودم / عاشق چه که چاکر تو بودم
اینست طریق رسم یاری / کز عاشق خویش یاد ناری
آمد سوی هند از صفاهان / صد قافله بیش از آشنایان
قاصد دو هزار بلکه هم بیش / آمد نه برات یک خط خویش
ایام بکتابتی نکفتی / شادم بعنایتی نکفتی
آری مگر آنقدر نه یاری / آمد ز بر تو غمگساری
من بندهٔ غمگساری او / لیکن منم هستداری او
مکتوب ترا بچشم او بود / از خویش شدم که خویش او بود
صد بوسه زدم بدست و پایش / کردم به هزار جان دعایش
جان در قدمش نثار کردم / خاکم بسر که کار کردم
چون خط ترا زهم گشادم / آمد ایام وصل یادم
چندان به زمین بکوفتم سر / کز خون شد سرخ خاک اغبر

شد دیده چنانم اشک پالا | کاشکم بگذشت از ثریا
آهی بکشیدم از دل چاک | کز گرمی آن بسوخت افلاک
بیمار غم فراق بودم | وز درد تب اشتیاق بودم
شد تاب روانم از پیاست | وز نامهٔ عنبرین خطاست
رشح قلمت مسیح من | یاقوت لبت مفرح من
آن خط چو جواب آن نوشتم | وندر بر قاصد تو هشتم
گفتم چو رسی بشهر یارم | این نامه رسان بشهریارم
تکمیل زمانه شد ز رفت او | تاریخ نهاله شد ز رفت او
زان پیش که قاصد تو آید | خون از رگ دیده ام گشاید
چابک بیکی سجانه نامی | هر صبح روشن صبا جامی
سوی تو روانه گه بودم | جز بر تو بخدا انکه بودم
اجرت دل و جان گرفت از من | لاحق شد و آن گرفت از من
اکنون بعنایت الهی | وز یمن دعای صبحگاهی

چون ماه نوم

چون ماه نوم ز در درآمد | خورشید امید من برآمد
مکتوب ترا بدست من داد | توقیع وفا بدست من داد
سر زد ز درش نهانه گفتم | در پای وی اوفتاده گفتم
کای پیک خجسته رستگاری | پیغام گذار ملک یاری
ای خاک ره تو افسر من | شست کف پای تو سر من
قربان شومت کجاست یارم | آن غیرت باغ و نوبهارم
در کوی نشیمن او کیست | روزان و شبان قرین او کیست
گفتا من این و آن ندانم | من اعجمی رمز آن ندانم
بگشا و بخوان کتابت ما را | سرمایهٔ عیش و راحت ما را
معلوم شود دلان تمامست | ای نامهٔ عاشقی بجا بست
وانگاه زهم گشادم آن را | بستم ز سخن لب و زبان را
چون خط تو سر بسر نظر شد | شوقم بوصال بیشتر شد
مرهون رعایت تو گشتم | ممنون عنایت تو گشتم

کوهم ز مژه روانه سیلی | از دست فراق دلبر ویلی
کو آنکه بهم نشسته بودیم | در بر رخ غیر بسته بودیم
کو آنکه بمن شفیق بودی | شام و سحرم رفیق بودی
کو آنکه حکایتت بمن بود | صدگونه عنایتت بمن بود
اکنون تو در اصفهان نشسته | در هند من از غم تو خسته
پائی نه که جانبت گرایم | صبری نه که با غمت برآیم
یارب بود آنکه بینمت باز | در بزم تو بنشینمت باز
با تو ستم فراق گویم | وافسانهٔ اشتیاق گویم
تو گوش بحرف من نهاده | من لب بدعای تو گشاده
دستم شده طوق گردن تو | آویخته جان بدامن تو
بگرفته ترا چو جان در آغوش | رفته ز شراب لعلت از هوش
از دست و لب تو ای سمنبر | که بوسه گرفته گاه ساغر
چشمم شده والهٔ جمالت | آئینهٔ حسن بی‌مثالت

با همان

زینهار ببین چه بی‌سرایم | بگذر تو کجا و من کجایم
وصل تو بدل خیال دارم | در سر هوس محال دارم
کی با تو بتا دگر نشینم | آری مگر این بخواب بینم
در خواب هم ار بسر درآید | از بخت بدم عجب نماید
تا چند کنم نفس درازی | در دست چنین تو سرفرازی
افسانهٔ هجر غایتش نیست | شرح غم من نهایتش نیست
ترسم دگر از ملول گردی | وز طول سخن ملول گردی
ورنه بزبان چشم جادوت | سوگند بحسن جنگجویت
عاجز نیم از سخن طرازی | خاصه ز حدیث جانگدازی
یکشب کنم ار کلام گفتن | تا نیم دو سه هزار بیت گفتن
هرچند ز نظم حالت آید | بسیار چو شد ملالت آید
خاصه چو پیام عاشقانه باشد | باید بطرز عاشقانه باشد
یعنی به شرط باید انشی | تا کس نکند ازان تحاشی

چون باعث اختصار گفتم — در سبب قصور سفتم
پس به دو شعر ختم کنیم — لختی بتو درد دل نمایم

چون خلیفه بتقدای جزو و کل — آن براهیم دوم پیر سبل
دفتر هفتم بگفت از مثنوی — مثنوی مولوی معنوی
گفت شد کار ترجمان ذو الجلال — لیک کلیم حق ولی طور جمال
جز ندید از دفتر خوانده سبق — دفتر لا لوح دراین یک ورق
آفتاب وجهانست ذره از — غوث فضلت الا دو عالم تره از
شمع و خورشید چاره و انه است — مهری و صبح گهی طلانه است
صید تو حقیقت و کانست نیز حق — کید تو حقیقت و دوا است نیز حق
طرفه صیادی که کشتی حق شکار — سخت استادی که هستی غمگسار
غم کجا ماند چو تو باشی طبیب — شربت حبت دوا و تو حبیب
مثنوی گشت در حقایق گفته — در حقیقت در معنی سفته

گرچه

گرچه هستی تو لسان الله ما — وین بیانت تو بیان الله ما
لیک در بعضی مواضع گاه گاه — خاره است بهانه یا بیرون ز راه
سینه حرف از خاره است چون ریخته است — بحر جوشیده است یا بیرون ریخته است
قافیه هم رفته بعضی جا ز دست — چاره اش فرما بلطف ای حق پرست
گفت ای مخلص چو از جان و دل — دوستدارم بهتر بیش از آب و گل
من ندانم عروض و قافیه — فرق نکنم بیمه از لامسه
قافیه خوب است و حرف من ازرگ — که نگنجد در لباس حرف و رگ
بایه ازین شاعری دانم چه چیست — قصد من که شاعری زین مثنوی نیست
اسم مانند جسد را سر — مصطفای با صفای سر سبب
قافیم حقیقت و بحرم نیز او — همچو قطره در شدم در بحر هو
قافیه کله است و شیر من بله — مینگیند از شیر بله رم کله
شعر گفتن گرچه کار من نبود — اندر آن هم اختیار من نبود
اینهمه نخواست آید بر زبان — بایه ازمن لحقه باشم در میان

آنچه جانان گفت بر گو گفته ام / گوهر معنی نه از خود سفته ام

این عروض و این عروض و قافیه / کاین بود نونیه و آن لامیه

اعتبار ای تند زانها هیچ هیچ / کاین همه در اصطلاحات پیچ پیچ

در سخن کو مطلب شد دیه جان / هان بیا و این کلام من بخوان

ور بود دیه تنت قصد کسی / رو کلام درد ما خوان سر بسر

چون بدست تو بباید جوز نغز / پوست بنداز و از آن بردار مغز

مولوی معنوی آن شاه روم / که بدر بر جار عایات رسوم

بهر آنکه آگه از اینها بود / از عروض و قافیه آگاه بود

من بغیر از علم او علم دگر / نه بخوانم نه از آن دارم خبر

محو اویم محو اویم محو او / بلکه اویم بلکه اویم بلکه او

مرا بگفت روزی نازنین خانه / حواله این همه با ناز احوال سامی

دلارام تو چندان خوبروئیست / ببد خو تا کنی خود همچو او نیست

عز

• محبت در عشق او دیوانه گشتن / بدنامی چنین افسانه گشتن

بسی بر طلعتش آشفته در شهر / که شور عالم اند و فتنه دهر

بمژگان تیر و در ابرو کمانند / بغمزه تیغ و در قامت سنانند

لب از یاقوت رخ و رخ از لاله گلگون / بجان عاشقان آتش نه خون

بقد رعنا ترند از سرو آزاد / برخ زیبا تر از حور و پریزاد

اگر باید ترا یاری بیا جار / نمی گیری چرا زانها یکی یار

باو گفتم برس کن تا گویند / و زینها همه کوتاه بی فروبند

تو کز غفلت بدین آره نکارم / چه پیدا نا چنین یاریست یارم

مصور معنی معشوق از اوست / زهی او دماغ عشق گلبوست

گلست لاله گل کاشانه صفانه / گلست لاله گل کاشانه وفانه

وفا از خانه لطفش بدر اوست / محبت خود غلام چاکر اوست

طمع را در دل او نیست راهی / جهان از نسبت بیشش قدر کاهی

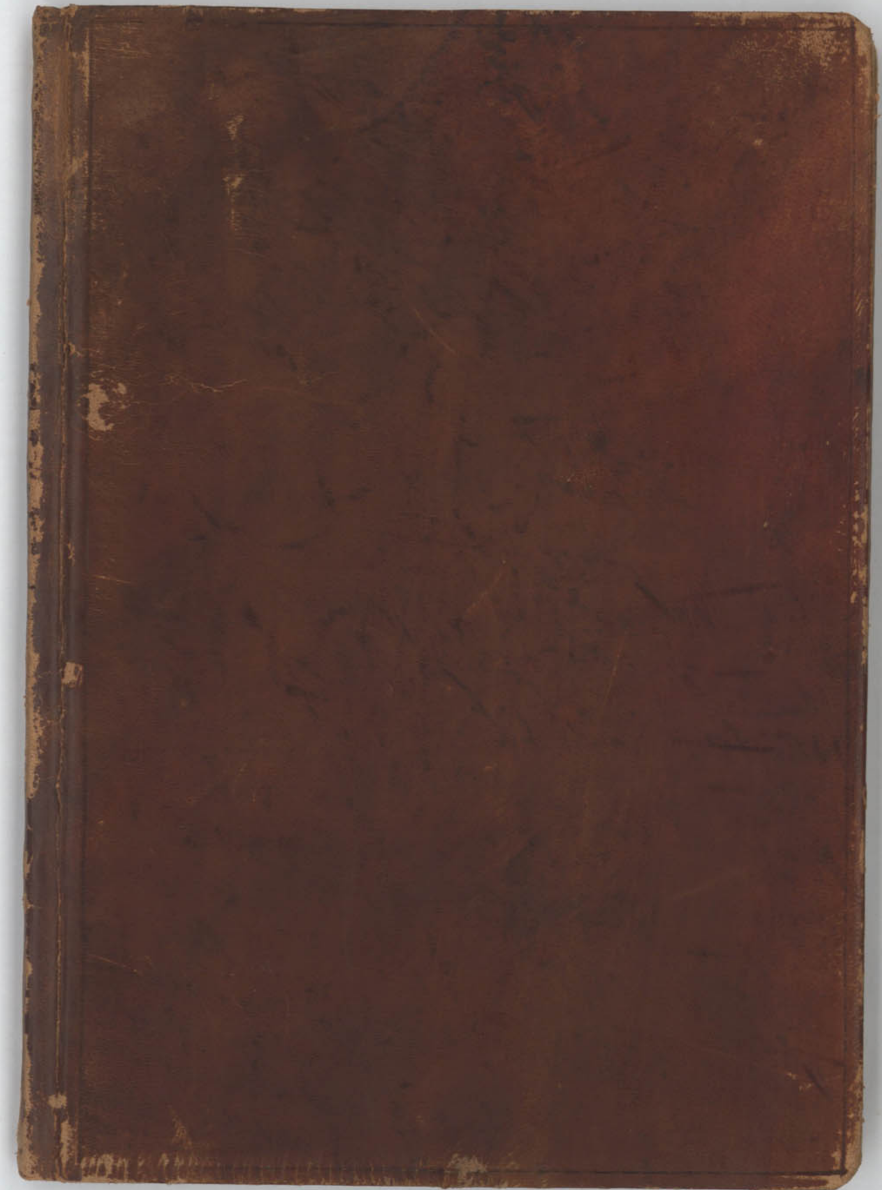
بدانش صد فلاطون بنده اوست / روان بوعلی سینا شد بنده اوست

بصورت هیچ کم از دیگری نیست — بمعنی خود کسی مانند آن نیست
رخش آیینهٔ دیدار شاهی است — سراپا معنی حسن الهی است
گریبان چاک کرده پیش رویش — بنفشه تابدار از تاب مویش
بگلزار جمالش چین خالش — حیا پابوز از ابروانش
بهار از گلشن شرمنده ز رنگش — نظر زان پیش پا افکنده ز رنگش
دهانش غنچهٔ لاله که جان چمن — نمیدانم لبش خوانم چه یا چمن
دهانش چشمهٔ ماء الحیاتست — لبش سرچشمهٔ آب نباتست
نزاکت ریشهٔ بیتابیء اعضاش — تو گوئی شاخ گل باشد سراپاش
سمن را خار در بالین از وی — دریده جیب گل تا دامن از وی
صنوبر سر بپا افکندهٔ اوست — بیک دل نه بصد دل بندهٔ اوست
ازو آموخت غنچه رنگ گفتار — وزو آموخت کبک سیر رفتار
چه غم گر سرکشست آن شوخ طناز — بقدر عشق من با من کند ناز
برون تا آدم از جنت فتاده است — نگاری همچو او مادر نزاده است

تمت

تمامش لطف و آن و خوبا آمد — سراپا در خور محبوبا آمد
نه آگاه از آن نگارم
آیین من بقربان نگارم

الحمد لله والمنة دیوان علیقلیخان ظفر جنگ والد عاشق تمام شد بتاریخ بیست و یکم شهر شوال المکرم سنه ۱۲۹۲
روز پنجشنبه خلعت از حضرت امیر پوشیده
کتبه سید محمد جلال الدین
کان الله له



دیوان واله